۷۴۷۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب کلیات جامی

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۴۵۲

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۳۲۲۷

۷۴۷۴

کتابخانهٔ مجلس شورای ا

جمهوری اسلامی ایران

کتاب کلیات جامی

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۴۵۲

شماره ثبت کتاب

۱۳۲۲۷

۷۴۷۴

۲۴۹

امروز که فی الجمله فرصت و فراغتی دست داد و در این دیوان سیر می‌نمودم بنگشته از زمانی
برخوردم که در یغم آمد مکتوم ماند و مکتوب نگردد و آن راجع بکاتب و نویسنده نسخه
حاضرست که معلوم میشود از شاگردان جامی بوده و آنچه در اینجلد نوشته از روی
نسخه اصل بوده چه هر جا مناسبتی داشته جامی را مخدوم و مولای خود گفته برای نمونه یکی دو مورد
را میآرم : «و این حاشیه ایست هم از مخدوم قدس سره که بر کنار همین رساله نوشته» ورق ۲۳۳
و در عنوان رساله طرق خواجگان ورق ۲۳۰ «للمخدوم جامی قدس سره»
و مسح استبعاد ندارد . در زمان تحریر این مجموعه که سی سال پس از وفات جامی انجام شده
کاتب در اوان جوانی خود او اخر عمر جامی را دریافته باشد

و لله الحمد علی ما انعم بی من تحقیق هذا المرام
نمقه حسینعلی باستانی راد فی ضحوه
یوم الجمعه ۲۷ صفر سنه ۱۳۸۱

س ٤٥٢
١٣٢٢ ر

دیوان اشعار مولانا عبدالرحمن جامی

شامل قصاید، مثنویات، غزلیات، رباعیات در متن و حاشیه و چند رساله عرفانی نثر

یک برگ از اول و دو یا سه برگ هم از اواخر افتاده و کرم خورده است

دیوان حاضر ۳۴۷ ورق یا ۶۹۴ صفحه و در حدود ۲۴ هزار بیت است

تاریخ تحریر نسخه در حاشیه ورق ۳۳۰ منتصف شهر رجب سنه ثمان عشرین و تسعمائه (۹۲۸) میباشد و چون وفات جامی در سنه ۸۹۸ واقع شده نسخه حاضر سی سال پس از رحلت شاعر نوشته شده.

حاشیه و متن هر یک مستقل و جداگانه اند. اشعار بحروف تهجی مرتب است

بعضی مکاتیب منظوم جامی با سلاطین معاصرش مانند سلطان یعقوب آق قویونلو و سلطان حسین میرزا

با بیقرا وغیره نیز در حاشیه و متن مانند ص ۱۴ و ۳۶ و خواجه جهان ۳۷ وغیره هست

توضیح چند رساله عرفانی از جامی که در دیوانهایش دیده نشده و بسیار نفیس و ممتع میباشد در این مجموعه هست با مشرح: رساله طریق خواجگان ورق ۲۰ سلسلة الذهب ورق ۲۲۷

رساله نامیه در شرح بیت اول دیوان مولانا ورق ۳۳۴

٤٥٢ م
LC ٢٢٧
٢٩٩
٣
١٣٢٢ ر
٤٥٢

من مرا مبر ابلیس داخل شده است کفتار ارباب وفا و وفاق از
اقتضای دعای اللهم ایده بروح القدس از آسمان تا بید و تعدیل
نازل کشته و بالجمله کلمه جامعه در شان شعرا است که صاحب
جوامع الکلم صلی الله علیه وسلم فرموده است من الشعر لحکمة
حسن و قبیحه قبیح اکر آن رشحه است کز کهن مادهٔ شهوت
و غضب که در درون ناپاکان بی ادب خانه کرده است تراوید
لان یمتلی جوف احدکم قیحا خیر من ان یمتلی شعرا عبارت در شان
او دارد اکر نفحه ایست کز هبت لطف وراثت وزیده و بر عرصهٔ جان
اهل عشق و محبت بشمام جان مشتاقان رسیده ان لله فی ایام دهرکم
نفحات الا فتعرضوا لها اشارت بشرح و بیان او به بایکه
در دل سخنی که تو بنویسی زاید باد است که از جهان جان می آید
بر حیفه ورد دماغ از و الا آید بر کل کذر دشام از و آساید
پس فضلت شعر را می حد ذاته باز نتوان داد و دست رد بر سینهٔ
شعرا علی اطلاقهم نتوان نهاد فکیف که صاحب لوای انا افصح
ردای انا ابح علیه من الصلوات

علی بیش است و در دست مردمان بر بشت اجرای من وسم وی فرموده است
که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب حفظ دارم و هیچ متاخران
بتفاریق یاد دارم وسم وی فرموده است که وقتی از اوایل حال خود
حکایت می کرده است که کودکی بود در دبرستان بکوروی ابو احمد
نام کی کفت که برای وی خبری بکوی من این بیت بکفتم
لابی احمد وجه قرالفیل غلامه و له لحظ غزال رشق القلب سهامه و کی از
فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست در
اغلب اوقات مبتنی بر استماع شعر و سخنست که چون ایشان را
وقت خوش شود شاعر را از ان فیض شامل و حظ کامل خواهد بود و
بسیار باشد که بدعای خیر یاد کنند می آرند که روزی قوالی حراسانی
در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله بتعالی روحه
شعری خواند و صوتی کفت شیخ را وقت خوش شد قوال را و شاعر را
و سازندهٔ آن صوت را دکر کرد و در مقامات سلطان الطریقة
شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره مذکورست که روزی
قوالی در پیش وی این بیت بخواند اندر غزل خویش تبان خواهم کشتن
تا برابر بوسه زنم خوش بخوانی شیخ را وقت خوش شد پرسید که

خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم و تجدید ترتیبی بهم تا هر
شعری در مقر خود قرار کرده و هر غزلی در مستقر خود استقرار
پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد
معظم شیخ الاسلام احمد الجامی قدس الله سره السامی
انجاست و این معنی را رشحه از جام ولایت وی میدانم لحظ نشئه
بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد
مولدم جام و رشحه قلم ۰ جرعه جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریده اشعار ۰ بدو معنی تخلص جامی است
و شروع در ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معما
ازین رباعی استخراج تواند نمود

رباعیه

با دل گفتم گای بصفا کشته سیم ۰ مستی صدفی پر از گهر چیست بخبر
از گوهر سال نظم این عقد درر ۰ بر روی صدف نهاد یک دانه گهر

والحمد لله رب العالمین والصلوه والسلام علی محمد وآله اجمعین ۰

تحمید خداوند تعالی و تقدس

زان پیش گر مداد دیم خامه را مدد ۰ جویم مدد ز فضل تو ای مفضل جواد

حمد ترا بفضل تو گویم نه بفضل خود ۰ تا نشود ورق علم و فضل من
نشگفت چرخ شکوفه حمد و ثنای تو ۰ در باغ کن نهال قلم چون کشد قد
مستی برای نبت ثنایت صحیفه است ۰ کآغاز آن ازل بود انجام آن ابد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر عرض ۰ صد نامه در ثنای تو انشا کند فرد
با ذات واحدی تو واعداد کو قران ۰ نبود جز اختلاف ظهور تو مستند
رخسار وحدت تو بجمال دگر گرفت ۰ در دیده شهود ز خال و خط عدد
از کثرت زبد نشود بحر مختفی ۰ بحر حقیقی تو و عالم همه زبد
بر آفتاب سایه نیفتاد اگر چه شد ۰ حمد و ثنا بر سر الفش سایه بان مد
عنوان نامه کرم و فضل نام تست ۰ خوش آنک شد بنامه و نام تو نامزد
صد کم یکیست نام تو لیکن خنک که هست ۰ احصای آن عدد نتواند یکی ز صد
هر کس نگشت محصی صد کم یکیت چه سود ۰ کز هشت و نه رسید بهشتاد با نود
نتوان صفات تو ز ربط جهان شناخت ۰ احکام آن بخوم نگنجد درین رصد
از منبع حوادثی نتواند کسی حدیث ۰ کش تا بصنع تو نبود مسلسل بود سند
تولید کائنات کنی از دو حرف کن ۰ لیست تو رجیل بود نهمت ولد
کس چون شناسدت که نه منم در شناخت ۰ ادراک عقل معتبر و کشف مستند

بس عقده توباش که پذیرفت انحلال
از نفس سحر پیشه تقاضا شود الحق

مرکز کی رصد تواند سپاس تو
صد بار اگر چه بیش چه آید بدین صدد

مجروی از سپاس بجای سپاس دار
یا غایة الامانی یا منتهی الامد

نعت رسول ثقلین صلی الله علیه وآله وسلم

آنرا که بر سر افسر اجلال سرمدیست
سر در ره محمد و آل محمد ست

فرزند کاف و نون اند افواد کائنات
احمد همان نیاتش فرزند احمد ست

مدی که مست بر سر آدم علامتی
زان میم و دال دان که قد حامد احمد ست

آن مه ز جبهه دولت سرمد نشانه ا
آدم سر امد همه عالم ازان مدست

مرکز خ مرتدی بر دای ولای ست
در راه دین مرید محوانش که مرتد ست

سر در کلیم فاقه و تن بر حصیر فقر
شاه سرا صاحب دهیم و مسند ست

خاک رهش جلاده چشم خرد بود
آنرا سقد جان بخشد و سر که نخرد ست

سرویت قد او چمن ارای فاستقم
طوبی بباغ سدره سواد ازان قدست

بس تیغ کام کفر که بر خوان دعوتش
شیرین دهان ز چاشنی شهد اسعدست

بس سال خورد دهر که اغاز بعثتش
رفته چو کودکان بسر لوح مجتدست

بر اشیع و پایه نیکان ازو رفیع
محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بدست

حال سپاه اصل فضالت بدست ازو
تا بر سپاه اصل هدایت سپهبدست

بنگوشه انوریت دل او خوش ان حدیث
کز زاوی صحیح بدو گشته مسندست

بابد ز جاه خانه او خلعت قبول
هر تن که از لباس بر عوت مجردست

جاه و جلال بین که بر اقش که عرش راج
از نعل خویش تاج نه فرق فرقدست

با او چه دست برد عدو را که جان و دان
بازوی بگشش بید اسه موئیدست

بوسته از تشدد او مدعی دهن
خم گشته زیر اره جود ان قصد مدست

جانش تهم معتقد صدقت ازان جهان
گشن تکنای حجره صدقه مرقدست

انگار و سنگ ز خاطر ارباب سترد
حکم نوشتش که بتوان موکدست

از فیض روح اوست بتجدید سنقوض
هر قابلی که طالب فیض مجددست

ورد جمال از عرق عارضش دهد
زان ورد خد شاهد کتبی مورد ست

آنجا که جاده دانه بود جای باش او
عقل و خیال را چه مجال شد امدست

دندانه کلید بهشت مخلدست
فرمان بین نعت و بیش تبر تعبدش

شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را
تا دم کز و جهاد و هدایت مجددست

فخر ای همه حرم شیع و دین او
انفی بعش کورد و تراز جد جدست

یا خاتم النبیین یا سید الرسل
بعث تو فتح نامه ملک مؤبدست

جای که دست خاطر او بحر بخت تو — زان بحر بر لب آمده در منصدت
عمرت رود بکعبهٔ فقرت و مستی — راهش فناکه گم شده در مستی خودت
بگشای قفل بند طبیعت ز باطنش — جوئی طاهر بش بقدر شریعت مقدرت

مثنوی است

سیارهان — روان
بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای — رختم ببند بر راحله آهنگ خلد کن
بندش ز انور کشا بهر حدی برکش نوا — سازش ز نوای جان فزا بر وی مسک
ناقه ز الحاح تو آسوده از بیخ و تعب — طی می کند با صد طرب کز ده زه در گزران
خرقهٔ سلمی مکو تا ره شود دارد کرا تو — کو به که آید پیش رو بیدای ناید اگران
تهی بفجات پر خطر خالی ز راه و راه بر — فی وحوی از جنی اثر فی هوی از انسی نشان
دور افتاد از حای او عرض فلک پهنای او — گم گشته در صحرای او مسامی وهم و گمان
ریگ است پر خرای گه و زخم صفت دزدان آللب — ز ریگ او مربوع و نصف افتاده چون قطاهای
گر آب جوئی سال و مه ناری سوی بگذاره — حز آنکه گردد که به برشکافش آسمان
همت ز سراب تو ستو حز سکرف و سو سو — صد کشتی آر ناقه در و گشته سدان بادبان
بسته بهر یک محلی بشته در وی بیر مقبلی — وز بی حدی کن سدانی خوش لحو و نیر بان
من هم بقعر و فاده خوش شرح فضل ایشان ناقه کش — ناقه کش اما ناقه دش داده بست ذل عنان

فی مسیح جا منزل ابرانی دل بکس منزل مرا — من ناقه را و دل مرا سوی حریم جان کشان
یارب مدینه است این حرم کز خاکش آمد بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان
باد شمال مشک آگین زلال خاور افزا — خاکش بود و گل جلا در دیدهٔ اهل عیان
جون کعبه آمد قبله گه رطانیان گشته ره — هر سنگ از و سنگ سیه مر کعبه را شش مادیان
جا نافه قدم کرده ز سر هر طواف زده بسر — فرش طواف کرده ز بر هر طواف کرده بسی نشان
اطلال او خیر الطلل ربعش تزل او خیر المحل — هر دمنه اش ضرب المثل در خوبی حور و بوستان
خرم از ان بلدی که گاه آید ز دریای قدم — روید از خاکش ز شم گلهای حسن جاودان
گلهای حسن معنوی عشق کهن زان بوی وی — کرشمهٔ زان شوی وی جوان مثل ای در فشان
حسنی که بر مه نافه به چیخ و دشت نکافه — دخت از روی نافه سرمایه خیرات حسان
سر چشمهٔ آن حسن کهنوای که باقی زو دتر — تا روضه خیر البشر مرکب ست کن سران
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا — سر فهرست صدق و صفا سر مایهٔ امن و امان
کافی الوری هادی الوری ختم الوفا العزم الوری — مشکل کشای جزو و کل فرمان روای انس و جان
دریای امکان و قدم بودند طفیان بهم — او در میانشان از کرم شد بر زخ کلیان
بحر حقیقت جان نور شرع شاه اقلیم ظهور — با شط فضل کبریش مجمع الکان کن فکان

سلام علیک ای نبی مکرم ... کرم تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز اسمای علوی ... بصورت موثر بمعنی مقدم
سلام علیک ای ز اغیار فطرت ... طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای ز اسماء حسنی ... جمال تو آیینه اسم اعظم
سلام علیک ای بملک رسالت ... ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شها سا بصدر ... که روح الامین در یکی خت محرم
سلام علیک ای ز ار نوالت ... مرا کشت زار امل سبز و خرم
مزاران بحیت ز حق تا دو فایض ... بروح تو و صحب و آل تو مردم
تخصص امان که مستند ما تو ... بیک جا ز جنیت تام منضم
اگر فیض نورت نبودی نمودی ... یکی ملت کفر و اسلام با هم
وگر راه خلد از تو روشن نبودی ... کرا رستگی ز ظلمات قعر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب معلق ... ز لطف تو شد کشف اسرار مبهم
فراک الذی غمّ ترا و جودا ... وا رضاک عفا و صلی و سلم
تو سی یا رسول الله ان کر رحمت ... کرا باشد محیط از عطای تو یک
بگر تشنگانم از زره رسیده ... ترحم علینا یا ترحم

ز لطف تو دارم امید مرهم ... ز رحمت
کشادیم بار سفر در دیارت ... خوجایی زیارگه نگشتها نم
رجا واثق آمد بفضل تو مارا ... که این بار ما گیرد از رشت ما کم
گشای تخلص غالب که آمد ... ترا فتح باب شفاعت مسلم

در وقت توجه بجنگ گیله شدت

رصحبت زیارا لک یا تخت البحف ... بهر نثار مرحمت تو نقد جان کف
توقبله دعا بی و اصل نیاز را ... روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می بوسم استانه قصر جلال تو ... در دیده اسک غذر ز تقصیر ها سلف
گر پرده های چشم مرصع نکو برم ... فرشش حریم قبر تو گردد ز بی شرف
خوش عالم از تلافی خدام روضه ات ... باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
روکرده ام ز جاده تا دم در کنیف ... تا کی برم ز جاده تا دم در کنیف
دارم توقع این که مثال رجای من ... یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف
بی کلف دیده کسی و بی عجب که ... خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
ای عارفان ز تو منضوح گشته است ... اجواب کنت کنز بمفتاح من عرف
ای تراپرورش نداد ... هر کس که با صفای درون راه جوی صدف

خصم تو سوخت در طلب تفت هوا لب — نادیده آب زبانه قهرت صورت تف

نسبت کنند کان کف جود ترا بحر — از بحر جود تو نشناسند عرف کف

رفتا ز جهان کسی که نبود بی ریا تو — لب ریز بقبر یا اسفا دل پر از اسف

او صاف آدمی نبود در مخالفت — سر بر در که یافت زود زند تا خلف

زان پایه برتری تو که کرد کمال تو — دانند شان سهام خیالات را هدف

ناجنس را چه حد که زند لاف جنب تو — اورا بود بجانب موهوم خود شغف

جنسیت است عشق موالات را سبب — حاشا که جنس گوهر رخشان بود حرف

شکل بود ز خوان موالات نوالها — خرسیرتی که دیده ز آب تو نیست تا علف

بر کشف سم لوکشف آزاد گان دست — کز پوست ما برون نهاد دست کشف

جامی ز آستان تو کا نجا پی سجود — هر صبح و شام امل ضعافی کند وصف

کردی بدیده رفت و بکی ضیافت — اهدی الی الجنة اشرف التحف

جوابیات این جماعه از روح خاقانی و خود را

معلم کیت عشق و کنج خاموشی بشاگردش — بسبق نادانی و نادانم اطفل سبق خوانش

نه کس تا بیدلی استاد نشناسد ز مرکوبی — بدخشان باشد و سرسنگ ناز لعل رخشانش

زبان خوبی زمانی نیست ناز معلم را — در نیفتد در سه عالم مدام کس زبان دانش

جمعه از حوار اگر بآن کنم فهم هم رواست — زانک برمطلوب مرا زاده حجت کسرت

مرجود نجاه و حون آمد دوم اصابات او — در صفا و محکمی شاید که گویم مرمرت

سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست — زانک سال از دولت تاریخ افزون فرخ است

در معنی فتوت باد عاج گوید

کنجی است نقد فقر که آنرا طلسمهاست — مستکرتین طلسم طلسم وجودهاست

آسان بکسب کار که در سین این طلسم — دندانه که هست دندان اژدهاست

نادر بود که دست دهد فتح این طلسم — آنرا که فی مدت ارادت کلید لاست

حل سال مدت که بجنبانی این کلید — کرمه کرت کشادن این قفل مدعاست

تصویر لا بصورت معراض بهر چیست — یعنی برای قطع تعلق زماسوی است

نور لدتم ز رخنه لامی کند طلوع — خوش خانه دلی که ازان رخنه رضیاست

یابد ره رون شد ازان رخنه عاقبت — هر کس بحبس هستی خود مانده مبتلاست

مست آن عصای شش شده از کف دلو — با نقص در محاربه ماهر یود در غزاست

زنهار کان عصا مه از کف که حون کلیم — نوعون تو زنون شده اژدهای عصیاست

پهلوی هم دو دار بود شکل لاکزان — مقصود زجر مرد غوی و قهر مرد عاست

وانی که آن غاوی و فعل کیت نفس دیو — کین سر کشیده زام حق آن سرکه عواست

آمد در شاخ لاجرم دو لاشک و متصل — سالک سان ز رشته وحدت کرد کیاست

زان رشته چون کره بگشاید مدار لاشک — جز رشته نیست آنکه بصورت کره هاست

زان رشته کن نکند سوی اثبات هستی — کز اژدهای نیست آسک ازدهاست

فقرت راحت روجان رنهار ازان — میل غنا مکن که غنا صورت عناست

راحت همین قناعت قانع بود بلی — غنا همه عناست عوارقان خود عداست

عاریت است هرچه دهد گردش سپهر — عارض بود بیاض که از کرد اسیاست

بی تخت خون نشیند و بی تاج حون زند — آنکو تخت خسرو و از تاج ماه ماست

کو تخت و تاج زیر و زبر شو که تاک — درویش را کلاه تخت بر زمانه

فرمان روا مکوی کسی را که نیست حکم — بر مور و پشه کرد کند فی المثل خطاست

فرمان روا کسی است که منشور قدرش — یکحکم کا برید و بفعل کا یات است

مکنون هر مراد که خواهی بعقل کن — قول کن و وجد و مکون معاملات

هر ظلمتی که هست ز نار است تا قیامت — خور را کم است سایه خود عدا سوات

نفس تو از کنه تهی از دست کوهیات — از دست نارسا که مدکاره مارساست

تیریست کج شده که تراش بود سزا — آنرا که قد بخدمت بحق خود دی دوتاست

در طاعت خدای دو تا شو که تا کمان — کج نیست پیش در نظر اعتبار راست

نقشی است بی ثبات سخن کش بی هوس … کلک زبان رقم زده بر صفحهٔ سموات
برتر از این چه بود جهت وجوی کم … پیری که پای بر لب عرفان نهاد [illegible]
پیری که در افاضهٔ نور آفتاب و ماه … پیش ضمیر انور او کمتر از هباست
پیری که در جهان برون از زمان او … بی پرتو صباح نه تاریکی شبات
پیری که چون ز نیستی هستی کند عروج … نعلین پای همت او تاج عرش ساخت
پیری که چون ز رنگ اخلاص تمام … اخلاص مخلصان همه در جنب آن ریاست
پیری که جذب همت او در کشد ندا … یکسر تعالی که نه ارض است نی سماست
در قید طینتی چه کند با تو جذب پیر … اول گشاده است ز گل و آتش انقضاست
چون زانکه کل خلاص شدی می برد ترا … تا اوج لامکان که در عرش بوریاست
جای کلوخ و کوکب اثبات قرار کمک … اثبات آن اقامت برهان [illegible]
پهلو بس است لوح و لی بوریا قلم … [illegible]
دردی که شد سر تو زیان کشی کشد … زیر سر تو سنگ [illegible] سر کجاست
و دعوی کنی که پیر شدم زیر بار دل … برهان مستقیم بر این دعوی [illegible]
قول زبان ولکن خرد صورت و بس … آنجا که سر فقر بود [illegible]
گر سر فقر یادت است از خواجه طلب … کش سر فقر سر زده از کسوت [illegible]

آن خواجه که خوان کرم تا گشوده است … هر جا شهیت برود [illegible] او گداست
شود در شرع جنبش و آرام او زبون … او مقتدی خواجه کوش مقتداست
چون در زمانه نصرت دین محمدی … او کرد دعوت ناصر [illegible] لقب [illegible]
کوهم بوجه تقیه نامش به آشکار … زیرا که طبع اهل ادب از ریا اماست
آخوند دل ز عجب و بعد و تنعیم فقر … زان رو شمامه جان [illegible] گرفته است
همچو شمامه بر سر دستش گرفته است … فضل ازل بجواز نقش خوبی فقر خاست
چشم امید خلق همه گرچه سوی اوست … چشم شهود او ز همه خلق بر خداست
امواج بحر کی شود او را [illegible] … با بحر کی حجاب جوئی زی آشناست
دهقان این سرا است ولی از کمال حزم … انبار کرده حاصل خود را در این سراست
کارش چرا نشد و گر نقطه خود او … آن حارثی که داده نشان ختم انبیاست
در مزرع سلوک ز باران فیض او … تخم ارادت همه در تنقیه و در عطاست
چون کلک او متاع خط آورد در رقم … منفک خط او ز در روم تا خطاست
نی در دوات خط کشش انگشت چون زند … حاجات عالمی به دو انگشت خط رواست
نی گفته قصد من به ادای حکایت اوست … بر آفتاب شب تیره [illegible]
گویند تا نیز تو خورشید شد نیره … یعنی که رسته چشم من از ظلمت عماست

جدا چگونه کنم چهره خود از زر تو
که بست سر دو بهم از رقوش چکدم

اگر چه حلقه شدم آن گران میر زنها
که همچو حلقه بود بر برون نفتدم

محیط گون تا ید حلقه انفلاه
نخست عرصه همت دهنه و محفلم

فرو نکند که وحدت نشسته ام غم
که بار رسته زدوام طبیعت ترشم

چو در هوای قدم پر زنم رود بیدم
عنان عالم امکان بباد بال زنم

اگر ز خوشه پروین دهند دانه مرا
دگر ز جشمه انور شید ناشد تخم

من آن نیم که گنم مال ست راه شنه
سوی حضیض گرین آب دانه نهره زنم

بصد کمند نیابی ز در طلب صیدم
جو با تو اگری دل عنی ز کنج بردم

فروغ باقه سکینت ز رز مانش خود
اگر سبک کنم روی عابد الحرم

عجوزه ذات جهان سحر ساز نو عروس
که عشقه سحری از سر کار کور دلم

نتیجه ندامه جز خسارت ار چه بود
قضا بقرض حال از رخاف او وطرم

جو ماکیان نی دانه ز نبون او دهم
برو جو فقهه زن روز وقت خوبگذا

جو قیچ تخت و سم خیا رسد ز خیود
بس است ترکه خودی خود و بیستی سپرم

خنیس که مهمت خبر و کال شد دل من
جه منقصت رسد از طعن اهل شور و کرم

راست کوشش من از سنجه ملک جو مسیح
کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم

شد از حقایق عرفان قلم فرینه راز
کزان فلسفیان کی به نیم فلس خرم

پر و شه نکس ران من شود جمعد
ز خوان علم لدنی جو خضر ماحضرم

بحر شوم اگر فکر من شود غواص
بهای یک گهر آید خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش
ز نخل خشک نه بار میوه های تریم

بهوستان ولادت اگر بود سحری
که آورد نم معرفت من ان بحرم

دلی جه سود که در کام ذوق تیره دلان
همیشه جاشنی تلخ می دهد نظرم

هنر کم که بدعوی کشید سوق کلام
بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم

جو نیست لاف هنر جود لیل اقامت کم
جو اد لیل اقامت کم کی هنرم

زبان زبانه آمد بپرسش ورنی
کشد ز مهره دراسی کتاب سوم

جو کرد مردم ابواب فیض را مسدود
جه سود ار ان که کشد مردمی دری بکرم

بزرگوار خدایا بحرمت نعوی
که دل نفسه کش آمد ز شوق ان لقم

بحق کرم روانی که پای کرده ز سر
طریق بی روی بی او انتهای سپرم

کرباش یا ورمن تا بپیروی همت
لباس هستی موهوم خویش بدرم

رسی فای که چون جامی از تعلیق وجود
نهفته نسخت اقلیم نیستی سفرم

منفصل در یا ما نامل هر کجا یک شاه دولت — زان نامل بر کنار لجه خود نه انام
مدعی را ساز و اغماض صلاح امور دولت — مار را گر وا نداند افسون صوت پرور مرام
چون نبود حمایه را دیوار کوته عیب دان — دیده نا عاقبت بین را مشو هرگز غلام
صورت ار باشد خشن هست اصل معنی را حسن — می نیفتد رخنه اندر دیده نیکو خرام
وثوق عذر را جود در بایت ناشد تاج — وامن مفلس ز درت جای دارد در رکاب
جیب عاقل را فضیلت جمع کوهرهای فضل — نیست جز غافل چو باید آن کهر را انتظام
بند نا بگسسته است از نیم دوات فضل را — دولتی باشد کجا یابد ز آخر السام
این قصیده جیت قد دار با کز روی هوش — دل ز غماز فنه در سلک آن قد ا نظام
از معانی ذیق این عقده لی عذ درد — ست دائم جلد دلها صید افتاده دام
کرده دل از ظرف و تخمس مستظم ارکان نظم — جای آرا ساز طی در خود بود مخزن نظام
شو جبود چشم عقل از جمل در شرو در حسن — چشم عقل از جاهلی در شرجه و دوری مرا
افت از خونیزیات بس باشد درس — کوشه ا خوشی و کنج سلامت و السلام

از جوغط است این قصیده

جو بوند ما و دوست محوا می ای اجل — زخری که خراوت پوبند بگسل
کمن شیم عرش پرواز خود را — درین دشت آباد آلوده گل

ترا نور وه اوج عزت نشیمن — تو خوش کرده و مرکز خاکدان منزل
نه میر شش حسم و اوبر کش او — جنان کشتی از جوهر خویش عاقل
که جانرا بصد فکرت ارتن مدانی — زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
بکاینات وهمی و راحات حسی — میان تو و مقصد افتاده حایل
بود غین فاحش اگر مانه آید — ز لذات اجل ترا حظ عاجل
بر اطراف کشن کشی خام روشن — بسمع قاری و صوت عنادل
نه اگوی می اگه که در کام غیت — دنا عاقبت تحی ز مرقاتل
بنظاره روی شاپرکشای — نظر کین نبود مهره مرا شاکل
یکی پوست در خلط و در حول کشده — برد صبرت از جان و آرام از دل
کنی عیش جو دیع درخت و جویش — که شکر دمانت و شیرین سماحل
نه راف خم اندر خم پیچ پیچش — نهی دست و پای خرد را سلاسل
غیابی آیا که تا کاه پنی — از و کشته ن خوبی و الطف زایل
کراول بری بود اخر غامه — بخشم تو خون شکرد بو مایل
کنی کیسه فضل و صفر ما فضولی — ترا از فضولی کند نام قاصل
چه خرد ز فضلی که محروم دارد — ترا از شناسایی فضل مفضل

زقعر محیط قدم منبسط پس
بوادی امکان هزاران جداول

بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه
دوی خاست از اجولان سواحل

یکی خوان یکی دان یکی جو یکی کو
سوی الله و الله زور و باطل

بتر حقیقت ز شعر جاهلی
فیا خیبة قول و یا شرة قیل

در مدح سپهسالار اعظم

درین ساحه که فرخش یکسیه طاق
چیشه قائم از بار دل جوطاق دو

بگونه شاد و زنده لنگ بهر مردن راد
نجانه که پی انهدام کرده بنات

با عتبار درین کاخ زر نگار نگر
که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست

پی مشاهده رازهای پنهانی
زخام و مهر شش آیینهای داده جلا

بزاجه سنگ اساسش بستی ماند
که بر تو از در و دیوار بارد ریح و

عروج ده دل جوزا که روزبان تا
دری گشاده برویت ز عالم بالا

بغرتهر که سر افرافت همچو کنگره نهاد
فتد ز زاویه حادثات در کم و کاست

بنطع خاک مرع نشش نشد مزاغ
جز آن فتاده که خوان حشمتش نزش داده

گمان مبر خم طاقش که مست در خورده
کشیده بر صدف دون دو دل خدنگ مطاعات

دو ابرو شمه اوراق نباتات
ولی درین که وقت زوال او پیدا

سپهدار مرتبه سلطان خسرو گرگ جوده
زده طبایچه تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان را
نسیم خاطفش روضه جنان ارزاست

صبوحیان نه گل حیث دانی و سبزه
صباوقاین لطفش نهاده بر صحراست

بکوه و دشت نه کاس حیث دانی و کوثر
فلک صفا بصبوح جوش غوده در خاراست

اگر چه در نظر آیت بس نمک بخش
که شه که ز نمکیان که ز کردن اعداست

ز گوهران آب که گشت و تشنه می مرد
ملی حسن بود آنرا که عل استسقاست

عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد — که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست
بدین شکوه و فر و شنازکی نکرد — چنین که همت او در مقام استغناست
جهان پناها چون در قفای همت تو — ز هر چه عقل تصور کند زبان علاست
تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا — که منزل تو درین خاکتوده غبراست
قیاس ملک جهان با دوام عزت تو — حدیث قاف و قعود و نشیمن عنقاست
تو گوهری متواضع نشسته ای لیکن — رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه همانا عمارتی که کنی — غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست
که تا بسایه دیوار تو پناه آرند — که چرخ کینه ور و روزگار رعناست
بخت نور ضمیر تو آفتاب بود — خیال ذره که در جنب آفتاب سهاست
ز خسروان تو کس را قیاس نتوان کرد — درین قضیه که گفتیم دلیل استقراست
بود دل همه مشغول عشرت امروز — بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست
بلی ز دولت باقی امید برد دل — برای عشرت فانی نه شیوه داناست
عنان یارکی خود کشیده مبداری — ز هر رهی که شریعت بآن نه راضیاست
فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد — ظلام تو ره و رعو نراه دین برخاست
عمارت تو بجدیت درد قاتی فقط — که مبدعات ضمیر تو چیره الفصحاست

بنا و عدل تو برداشت از میانه خلق — رسوم کج که نه با حکم شرع ما شد راست
نشان نماند ز طغیان کفران و ذمی — که در درونه ابقای او رغم تمغاست
اگرچه سوق سخن بر مساق حکمت شد — نه مذهب شعرا بل و طنزه حکماست
ازین قصیده مپندار خلاف مذهب شعر — بوفق امر تو کار انشا و حکم قضاست
وگرنه مجوعی را مجلسی که رود — نه اردگشت حکمت ز مان خندی کیست
سخن نه بر نهج احصار رفت آن — که طی کنم دگران نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز فلک واندادن قدر دانا — که هر عمارت او را فرای ز بنیاست
بنا و شغل تو الا عمارت دلها — که در عمارت دلها عمارت دو سراست

[illegible]

این مقام خویش کردی بخت نشینم فصل بار — خیرداد ار حمل تنها خیر ارباب الدیار
فرح آن محفل که شاهی را بود درو نشست — روشن آن منزل کماهی را فقدر سادی کدار
مواران را بدید آید قرار دل درو — جای آن دارد که باشد نام او والا قرار
از فروغ آفتاب همسر او ذره را — دیده اعشی تواند دید در شبهای تار
نقش عارض اگر صورت کرد نخش نگرد — رو ندیدی آورد از صورت خود هر نگار
از صنعت نقشها و بوالعجبش فصل دی — همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار

خسرو غازی مؤید ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب کامبخش کامگار

آسمان عزّ و رفعت آفتاب قدر و جاه
بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
مدح او جان معانی را ثنا جان سخن
پیش ارباب دکا و فطنت او را اعتبار
نکته گر طرف زبان خرد نشاید بهر مدح
حرمه سنجش از حرف خوش نیت گهر شمار
مدحت آن باشد که از نقاش وهمش کم کند
عدل وجود خود در قم رضیه لوح نگار
بلکه از نسل و نهاد آمدنم کز بود و بیم
باشد او را جاودان منشور عز و اعتبار

بر خود و دشمن فروزد تا دو دی شد
شمع ملک این زناد و حاجبان روزگار
نوعروس ملک در بر شاه خجسته اقتدار
ما عیش است جون فروزد تا دو دی شد

کند غنچه آمالت در باغ جهان آرای دهر
کاغذین خانه امالت حوض لؤلؤ تا در دی شد

تا در آمد اتفاق دولتش روزی زر در
کوه در این آرزو طوبی بر دی خود بر آرد
کی بود مرجوت بآسانی که دیرا در شود
بس مقصودات دیوار و در این آینه وار
جون دل صوفی در و دیدات صورتهای غیب
بکه مرکب خط برگاه خط این نکته
باشد از مرکب خط برگاه خط این نکته
نیت ممکن مثل آن نقاش رنگ آمیز کار
کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار
من نگارین خط زر قطاع مقطع کرد او

ای ز عدلش در رخ میوه امید در
روید از جوش نهالی دولت جاوید بار
شهریا عادل ار چه کس زمانه نشناسدت
روز حشر از راستی عدل کرد و سر کار
ور نباشد عادل و خوانند خلق عادلش
در شمار روز میدان روز شمار
اطلب دیوان مدح شهریار ما زاکه کرد
ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت سعار
یک خم اعتبار امروز اران رد اشت
عقل عبرت بین خیال کامسال ار تو لم بار
شهریارا کامکارا ای کنم شرح نوعرض
جند کنم بر زبان نکته خوانی گوش دار
بیش معماران دار الملک معنی عیب و عار
خانه دل در تزلزل خانه کل سر بلند
کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در
با لغازار تهاد ار کار طفلان نه نهاد
شاه مازندت خود بر ایران زمین کاوران
تا نکند رنشاخ سدره طاوس نغمه نگار
نسخت نزل کرد و دی کمال ارباب دل
بی ازین فیروزه ایوان سپهر آسمان وی بعار
نکته بودی جون نزل این حمالت بره تر
خلوت لفظان کبود از خوان نکته لاجوار
خود فزاز نکته نه ماندی جنگ دنیی زیدی
جون فزاز کلبه ابر ار کشی قطره بار
بهر طوطه دان سفوله جون خنی بکان
برنشش سایه رد ابودی نزوح خور از ار
کرس نار ستی قیاس شرف فی کردن ار کرح
جون دران کاشانه تخت شدی جاگزار

شاه ابو الغازی مؤید ملک و دین سلطان حسین
کز نهاد ستان جایش نه فلک یک منظرت

سقف قصرش ما طمع تعشها بالای جرخ
همچو بالای زمین ار طارم ز اخضرت
بوی دولت سر ار روی حاصل کرده با
از سران چند حلقه اش جون حلقه بر درت

هر شدت آنجان با لاکه کوی مرغ را
کنگر ار ابرافه با بالش مغز فهای اقمرت
کعبه آسا مقتدا ز اقبله گاه دیگرت
خفت بر مهره که ایوان ز سینه نان از بورت
شرع بر معمار او کاه عمارت عرضه کرد
بر زمین افکن که فرش جا دلش ز اوبورت
خفت خشت سیم و زر انجا نمی ز رنجیه
خاکش از غلدیدن آبش بخود خوش کوثرت
گاگه بر آوردش دست قضا تخلیه کرد
بر ساط و عرش کار او مرا مداد
بر ساط و عرش کار او مرا مداد
در علو منزلت با شاخ طوبی همسرت
شرع و برگ نسخهای صفحه دیوار او
یکسفال لاجورد این کند نیلوفرت
مانده فاضل مانده از نقاش یک آبی مگر
شد نور تیمه او ذره در چشم ضریر
ز آفتاب حاشت را مل بصر روشن ترت
ای کنم دعوی که هست او در جهان عالم یکش
کرچه طول و عرض عالم کشور اندر کورت
بنگر ار لس که آن شاهی که در عالم زجاه
می نگنجد در عرصش مهد عزت کسرت

ارسنون عدل او باد ابنای ملک آباد
وین خاکدان باد آمن از رزم روح الامین

این هم جهان ظهیر فاریابی مطلع سلطنت

نسیم جان شنوم گویی از عالم دل
کشاده اند دری در حریم این منزل

ز زندگی در و دیوار او ثمر دارد
سرشته اند همانا ز آب خضر گلش

دمد بقای مخلد ز خوی او گویی
فروشده بگلش های عمر مستعمل

چو خانه دل اهل قلوب مقبول است
ره قبول در و مرکه یافت شد متوسل

نموده صفحه دیوار او حرائر قلم
نموده نقش ضمیر مصوران چگل

عجاب فرده مکرد و ز پس ضیا که در و
نه شب شعاب ظلام و نه روز روزه ظل

دلی که دیده کشاید بطاق ابروش
بطاق ابروی خوبان نگشود مایل

دمد صریر درش بشیر ز دل سئوال
فتح باب امانی بشارت سایل

بجای خود بود ار ساکنان سدره نهند
بی دعای شه کامران در و محفل

بلند مرتبه سلطان حسن کز ره لطف
کند نزول در این خاکدان گذوده نازل

وگرنه بیت بود مشربه قدرش
جهات عالم اگر عالیت اگر سافل

بنور خود کشش خوش ز سیم که در بیت
محیط وار نه فرمش بدیدنی ساحل

شاه ابوالغازی مؤید ملک و دین سلطان حسن
آفتاب عدل و احسان سایه امن و امان

بسط حاتم طی ساخت طی کظی سجل
نه در میانه بود سد تیغ او حایل

جهان گرفت مراد جهانیان حاصل
فزون ز ماضی حال او ز حال مستقبل

این هم جهان ظهیر فاریابی مطلع دوم است

این همایون خانه کاندر خانه چشم جهان
روشنایی باد از و چشم جهانرا جاودان

خانه احتشمش چو اکوام خود روشن دیدام
در سیاهی نور آنرا همنشان و توأمان

هیچ پیشانی صفت زده از در گردون
بیت معمورت نکاهد نور مهر از اسمان

وصف چون خانه کعبه است لیک آنجا ده است
زو نرفتم انجا کران از خانه انجا همان

از در تشریف و دیدار گز در مای او
برج نظارگی یکشاده ایوان جهان

در نیابد فرده کار رهای نخشش عقل هیچ
بی فزکی جمشها از شششهای تا بدان

تا بلور حق فرا تیپ منقش دیوان
تا جبد رقصان سالان از قواره آنش

در سوای نرم شاه کام بخش کامران

بسم الله الرحمن الرحیم

اگه کز عارد تقدر حشت خود منزلی
تا بود ارکردش رکار نقش آرای صنع
ازرمیس جوس سرافراران زرین تاج او

تبک آید زان عمارت عرصه کون و مکان
شمه این تا جوردی سقف تیم جاوران
این سعادت خانه تا از رزت دیوار آسمان

در خطاب عدالت ابرج

ای از علو قدر بکرسی نهاده پا
شکل رسد عدولت تقتیل سده ات
از طرف بامت ارکند باسمان نزر
در نیمه ره بسنده ر آسماید از خوج
بر آسمان اگر کنی سایه چون زمین
ظل زمین سایه فوت نمی رسد
سک اساس تو زنقاب جبل مثل
زان لنگر رسیمی ذابت الجبال
روی توجه ماه فیان تست
وضع تو لی نظیر و نیای تو دلیذر
بر جای تو کرمی نکرم به زد کرست

فرق مقیم فرخ حریم تو عرشش سا
کردون اگرچه رات کند قامت دوتا
در جشمش افتاب نماید کم از سها
مرغی که سوی کنگر قصرت کند هوا
تهاز حس سایه تو کی کند وفا
خارج بود صباح تو از ظلمت سما
سقف رواق تو زترفع سما سا
زین قبله دعای اذا اشفت الما
هم قبله امیدی و هم کعبه صفا
آب توجان فزا و هوای تو دلکشا
با تو نمی رسد صفت من لبیع جا

جهدی بلیغ کرد بوصف زمان نطق
خود را بآستان تو اندازد اقتاب
اندا خت عکس میش تصویر ان
خورشد زر ناب و فلک لاجورد
نقاش حسن بنگار کند در تو خزاک
حوض تو در میانه بدانها کرد او
بون چار جوی خلد بالوان مختلف
حوضی عجب زسیم که بودیده حتال
جون دید حوض سیم تو از آب نطفه
سرکشده طرفه در حتی اران میان
زان نکشه رک وی از آن خرمان
مرغان شاخ و برک وی از نغمه انس
خوشهای نمت مرغان عرش بست
خواره در ترانه زمقار مرغ او
تهاده در تسدیم تو سایل صنور های

اما نشد بصور کما تیبق
دارد زنجمهای تو در یوزه ضیا
از بس که یافت صیغه بوار تو جلا
کرد مذجا درون تو خود را منتشها
برنقش کلک فوش تو کشد خامه خطا
نادر کتار او خوشش و او در میان ما
جاریت کرده حوض تو نهار دوا
تشبیل مثل آن نبود حد سیما
سیماب شد زروی بس جشمه بقا
وین طرفه ترکه نیست در وقت فا
جشش بدیده شاخ وی از صولت صبا
کزوی نمی شوند بصدهای دو سو جدا
نبود درخت سدره بدین کونه منتها
در باغ دهر کم زده مرغی صفن نوا
کوید صریر باب تو اهلا و مرحبا

حاجت بقول نیست که بی ذلت سوال — حاجات سائلان ز در تو شود روا
از ظلمت کسوت بشود این اهتمام — کز آورد لباس به دولت الهی
لیک از فروغ شمه درون بروی — امکان سایه نیست مگر سایه خدا
ذو الجود و المکارم و الفضل و المنن — ذو المجد و المآثر و الفخر و العلا

سلطان حسین اتک بود روز رزم و رزم
کالف فی العطیه و الیث فی الوغا

شاه غضنفر شکار کرده ز روی غرا — بر زور کار دشمن بی صورت وغا
مشکین ز طیب نافه خلقش مشام گل — روشن ز نور مهر کفش دیده هما
یابد ز کیمیا صفت از وجه مس — وز اتصالات همت او معدل کیمیا
گر نافه تجذبت او رخصت قیام — از پیش مرغ پر بدرون رفتی اکتما
سودی ز نوک های ربع آن نظر که خود — بادت ز زفر شاش فرق ریزد ارجا
شد خصم سفله از اثر تیغ او دونیم — چون ارض سفلی از ارتم خط استوا
هر کس که رو بعهدوی آرد چه باک ازان — کافتد چو سایه خصم کونسارش ارتفا
خواهد فلک سایه او خواه از نهضت — بر عهد اطلست زند و هم فسکا
عالمپناه شاه جوانبخت کز شرف — از شاه تا گدا همه بر تقه خفا

[illegible] — سعودی که مت دون عدم صدفا
آن به که از اشارت معالی تو دون — دریاغ ملک قصر عدالت کنی بنا
هر جا روان کنی ز درون آب نوش — از جویبار دولتش او مرتشف ذکا
چشمانش بصعوبتی درختی که مانندش — شاخ از تو فاو کل بکرم میوه ارتجا
برکش بود هوا زده نفس را علاج — شاخش بوه زمنی شده عجز را عصا
مرغان برای نشسته زاثار رتبه تو — افکنده در رواق فلک غلغل دعا
از میوه خود فکوم کز طعم و بوی خوش — جان تازه شود ابدالا هر نفس غذا
تو دولتش کام نفس و بخر دولت ابد — اینک ستاده مشتری ان اشتری
صف آیدم که رایت شاهی فتد زپای — آنجا که برکشد علم دولت کیا
کمتر عایدت ز ساختن این برای کار — کز کار آن سرای نشاری ز دین بیا
از فیض بر لطف و سجاحت نوال است — برکت که زاد از طبع بکسته زا
زدنی فزان بحیط که مرقطره ست ارادت — بگذر چه قدر صدف ریزه مرا
تا در صدف مرغ اجابت می تپند — مرصبح و شام اصل صفا دامن دعا
باد ایمنشه مرغ اجابت شکار تو — دامش دعای دام فلک اتقوا و اتقا

این هم بهمان طریقه افتاد

تا باشد آن عاکه رود سوی آسمان — کاهی منعش راحت و که مشیم بجنگ
باد از اصل صدق دعاهای ما بجان — بر خصم تو سهام و بر احباب تو بجنگ
بر خصم تو سهام دل آن سهام دوز — جز آنکه چشمه چشمه جوز غش بود بدن
باد آن بخن جناب که رساند بحای خصم — زاحباب تو حرف کند ناوک فنن

این نامه خواجه جهان را است جواب

مرحبای قاصد ملک معالی مرحبا — العلا کز جان و دل بتقبل بوکردم العلا
نامه سر بسته آوردی که گردون نامه اش — سر نگاتی بر شمائم جان زندیوی و فنی
غنچه نشکفته است از کلبن فضل و هنر — در بهارستان آنش نافته نشو و نما
نقطه بیجده است از جوان نعمان ماده — تا نشوذ جان و دل حکمت شناسان را غذا
بود موسی را عصا تا پس از آن کز کف خود — سحرهای ساحران چون شد بلعبه از دها
گشته بر انواع تحران مایه طی کو ما کیست — در کف و انش دران یک شبر مانده زال عصا
لف آزا کر کنی نشتر اند بدیع نظم و نثر — پر ز صنعت مانیش آرا نداتا را تها
از بیاض فرجه من السطور او بوده — ند سیس بر آنرهنوخاسته مشکین گیا
سوی معراج حقایق تحمل و جار است — شکل تربت طوبیش کامده سلم تا
سلامات الامه و غیراز تهرا نیت دلا — طرفه حالی کان تهرا نیت عیان از تا

بایه مایه عقل از ان سلم حومی آید فرود — می نهد کوی زمر مایه فرازش بایه
علم و تبرش من کر بندازی بیرحرح کرد — عقد پروین را در اتشای نبات النعش جا
یا خود اینا وست مخرفات کنج بر کوه — بر بساط عرض بعضی جا منفصل بعضی جا
فقرهای تبراد قوت ده بشت نثر — نکتهای علم اورد نش کرتبع ذکا
خواست کرم دوات از مرسیاهی طلام — خامه از تبرد یاض او مجه تمش الضحی
تا حوان کم انشاد بیر عقل کنت — بر عدار از چهره اندشت حباب چا
زاسمان جوه جون برخشه کردد افتاب — در مقابل مهل ماند بخشش نوازشها
در رباض فضل جون بالا کشد سرو سهی — از بخشه نیت لان حلوه باب دوتا
در کمان آجی کر ماند طبع بحان پرور ساز — کی پسندد عاقل از طبعان کو کردد زاغ
در ضرورت ماشد این معنی ظرین تشو کر — نار وای غیر شاعر مت شاعر ارد
حول در عقل زده بهر من این سجده در ای — سر زد از خاطر توفیق رائش ان مطلع را

خبر تو بود قاصدی بی قاصد از ای صبا
خیز و بکذر سوی ان معقود جانها قاصدا

عرضه دار آنجا سلامی از سلامت منتجب — بلکه جون اسم سلام آفاق از اسجا
بخشش از فندانها پیوسته فندان کیر — تا کشاید از رکجان عقده زبخ و عنا

تا بدست خم کشد آزا بسر جده او — لام او بار دل افزده و حم کرده دست
دان الف دال آمده دروی کو بانهاده لم — بی لوانی ستقامت ره عشق و ولا
حلقه میمش بود شاهد بران معنی کرکز — تر اخلاص و حجت حلقه زکوتش ما
بعد تبلیغ سلام از بنده جای عجز کن — کر مجال کفت و کو باشد دران حضرت سه
کار زوی من بدایت بسی کا ملترست — زاز زوی عاشق مفلس بوصل سر کجیا
تشنه را و را بده روزی کو باشد از بهم — کرم جون اخکر زمین سوزنده جوان نوا
میل دل دانی جه سان ماند بسوی آب ازان — شوق من او زون بود بسوی تو ای بحر عطا
غرق تحسین شیوه از بیوت نو لیم شرح ان — نیت آن جز جنس تو مستی بقصد آشنا
نیت در شهر ترا از بهر منع آزاران — شهر بیدر راجه نسان ذریت رود بقضا
ار کرا ذ جای بنایم سوی آب و دریت — جذب شوق از پیش بود و ده اضداد ابقا
مت نشاید دن ازجا کوه آهن ربا — کرجه کرده باد صرصر پار با آهن جفا
شد قضای ملک معنی بر دلم جون نای تنک — میرسد دم نغم بر کلک زنی تنکا
بر خیز دراع نفاق از یکطرف جمع دو عمل — زر زبان لاف از یکطرف مشتی دغا
دو سنان این شنان آن من بدام در جهان — تا کی ایشم بشنان آن من بدام در جهان
جند کردم کرد شهر و در ای ساده از کثرت — هر فانی یافت فی در شهر فی در روب

در و شهای کرمان کر من شد ما رود — در خوان از کم و امان اخوان الصفا
با کنار ان تن رساحل جسد وجود — لیک هر جانشان مستغرق موج فنا
مستغر صورت انشان جنس بی مسکنت — مرحبای همت ایشان جریم کبریا
جای فی در ارض فی اندر سجا مانند نسان — طرفه تر حالی کز نشان بر بود ارض و سما
کم شود جون قطره در دریا اکر ماند کذر — بر دل ایشان زاوج عرش تا تحت الثری
از نوازشهای کشرین و زلطف نهای نرم — جسکانرا مرهم و آزرد کانرا مومیا
تاج و تخت سلطنت را خواب پندارند حال — شوه آسایند بر خشت و تن بر بوریا
کنج فقر و قانعان عشق نخلد در سبب — یک کهر را قانعان ملک بوند ارزانها
رویشان در ذره ظلمتها مصابیح النجوم — رایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی
آه و واویلاه من تحرانهم بعد الوصال — آه و واویلاه من فرقتهم بعد اللقا
کشف لا اسکو و قد رادت تصاریف المحن — کیف لا اکی و قد طالت تباریح البلوی
مانده زایشان دور از احضور کرنه ام — اختیار کوشه کزیدم و کنج انزوا
لیک ا جون بروان کسوت توقع نیست — عقد صحبت بسته ام هم در خلایم در ملا
فیض ایشان جون بسریت از قبایل در قبا — مانده محفوظند لوح کار نقش خطا
ایشان حسوفه اکر هم کرزان آیند — قید کردستند در مسکن سلاسل عمر فرد

من که زنم در سخن دم ز مدیح محمد — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

جرخ که خم شد پی سجود محمد — هست جبینی ز جبرجود محمد
مطرب دستان سرای بزم رضا را — هست سرودی ز ارزرود محمد
پایهٔ قدر معتمان ملایک — باهمه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدس احدیت — نامده در دیده سهاود محمد
بوالب آسمانیاش تب بت — سوخته بادا تن حسود محمد
شیوهٔ صدیقان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درک بسوط مخالف — فوق صعود فلک صعود محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شناسی جود او را محمد — از همه بالاکرفت کار محمد
کو براسرار ذات و محرم اسما — کرد در این تیره نشه نار محمد
خواجگی کاینات و داد خدایی — لنگ بنقر آمد افتخار محمد

بعد حق آدم که کس نبود بصورت — غیر ابوبکر یار غار محمد
شه دو سه تاری که حشمتش تنیدش — بر دهان غار پرده دار محمد
کرببی ارباب شوق باد نجاری — خار و خسی آرد از ره یار محمد
هجو مژه در دو دیده تا دم محشر — جاکنم آنرا بیاد کار محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ای شده طاؤس رنفس کار محمد — آدم و عالم مکمن قاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت — بار دگر سر زد از لباس محمد
یکسر موز خویش جدا نشناسند — هرکه شد امروز حق شناس محمد
جیش عدو کشته باد نور جلالت — منهزم از هیبت و هراس محمد
خط حق اندر لباس نسخ عناک — داشته از بانس چشم پاس محمد
مرحمت کند التماس در حق امت — حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

بود عکسی از جمال محمد — مشک شیمی ز زلف و خال محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هبط وحی خدایت جان محمد — کاشف سر مدی بیان محمد
شاه تشانان بارگاه حالها — خاکنشینان آستان محمد
کشته نشان منه بر نبی نشانی — خونشتا نهابود نشان محمد
هست عیان سرای نعمت هستی — عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار رحمت روضه جنت — جنه تهالی ز بوستان محمد
کبر اجل ز عرش دارمش اعلی — هست علو در علوشان محمد
شد صدف گوش موش عارف عالی — پر گهر از لعل در فشان محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد — عرصه دنیا گرفت دین محمد
گشت بجوای ما رمیت ببوذا — ستره الله ز آستین محمد
از نبی و از پیش خود دو باشد — دیده عیان حشم تر عین محمد
طوق نه گردن سران جبان است — حلقه گیسوی عنبرین محمد

در چمن قامتم قدم ننهاده — سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را — صدمدد آمد ز میم و دال محمد
یافت جوروی تبان ز خال معنبر — دین هدی زینت از بلال محمد
جند نشینی درین سراچه ظلمت — مجتبی از نیر کمال محمد
روز نه یکتا که تا فت بر همه عالم — پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نیابد — جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

خرامان چیست نعت و نام محمد — صلی علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق مهر نشانان — تا بچشی جرعه ز جام محمد
جرح برین با همه مدارج رفعت — هست کمین مایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم — در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعرض رسانی — از قبل بندگان سلام محمد
شرح کجا افتد و عجز بنی — با کرم خاص و لطف عام محمد
تو که درایم بدین وسیله دولت — در کنف ظل اعتصام محمد

نقد همه کائنات آمده قاصر — از ثمن کوثر تبسمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیده — باج گدایان زه نشستن محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد — در دو جهان حد آفرین محمد

لیس کلامی ینی بغیت کمالہ
صل الٰہی علی النبی و آلہ

هر که نه رو آورد براه محمد — کی بودش راه در پناه محمد
مست برون از دو کون گرچه بطیار — خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داور رحمل مهتمن بدو شش حق — ضعف خوشد لاحق سیاه محمد
گوکبه حسن آفتاب شکسته — شعشعه طلعت حماه محمد
چون کرد عوت زمانه بیدعوی — بوده حجب تا نحج گواه محمد
باکنه همچو کوه خشم شقاعت — باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر عالم لشکر را — نیم شر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی ینی بغیت کمالہ
صل الٰہی علی النبی و آلہ

مطلع صبح صفات روی محمد — منبع احسان و لطف خوی محمد

سلسلهٔ کائنات را سببی نیست — جز سکن زلف مشکبوی محمد
باد صبای رسول شرب و طبا — خیز و دمی نه بکبت و جوی محمد
بر رخم از خون دل ورود روان تن — تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم رهد دیده بر رمت کرم کن — مکحل جلایی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگرانرا — جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جاوید بس این که می گذراند — عمر گرامی بگفت و گوی محمد

منظوم شدن وقت توجه مدینه

محمل رحلت بر هندای سیاربان کز شوق یار — می کشد مردم بروید قطرهای چون قطار
زود تر اسبک ره کن کار روی او مرا — برده است از دیده خواب از دل قرار
قطع این وادی هرگ اختیار خود نوان — می نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
استرسم کز بیخودی میروم در راه او — نیست در بینی مرا حرشته مهرش چهار
پای کوبان میرود شوق جمال او مرا — زیر پایم چون حریر و گل بود خار او زار
هر کسی برناقه بهر نخجه باری می نهد — بار من فاقات و من رنجه هم زناقه دار
نرشتان پاکه می نم زناقه در رمش — میتماید چین بعصود را آینه وار

محمل امشب دیری چند حدی آغاز کن

زرض بوی ریحه بهر زیارت کردن — مرف کردن عمر ادر حسرت جوان
قرعه او در زمین صد آرزی جان کن — باز سرنا کرده بنشستم رطوفش بگمان

کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صاف
کرده آن حسرم حرم کوم خود شان در طواف

السلام ای قبلتی تر کوه مرزمای وجود — السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود
السلام ای کنک تا ابجهه آتم تابان — نور پاک کس نیزد از قدسیان او را بجود
السلام ای کنک زمک طلعت کردوشان — صیقل تیغ توارایینه کیتی زدود
السلام ای کنک نابود رتبه کوکب کان — تر نیبنا زاخر نور تو تر چشم مشهود
السلام ای کنک بهر زیر ساعت دهر — اطلسی راکش زینت کرده تا روز بود
السلام ای کنک اوایت صنایع در خشر — جز کلید لطف تو بر خلق نتواند کشود
السلام ای کنه تا بود م در مجبت سرا — در سرم سودا مهر در جانم تمنای تو بود

صد سلامت منبع مستم ای مخزن کرام
بو که آید بک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار کناه آورده ام — آورده ام
جشم رحمت بر کشا سوی تضرع بکر — برد رحمت این بار بایت دو تاه
اکر جه از شرمندکی روی سیاه آورده ام

آن منکوم که بودم سالها در راه تو
هست آن کرده که اکنون بر سر راه آیدم

عزم بیچاره در دوشی و در ریشی و درد
این همه بر ره دعوی عشق کواه آورده ام

دیده را زین ره هر کس نقشی بر ما انگیخت
زین همه سایه لطفت بنا آورده ام

گرچه روی عذرت نگذاشت کاتی
کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده ام

بسته ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طبع
سوی تو دست بس بس تحفه راه آورده ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
بر در حکمت ثنا گوی شما آورده ام

یا رسول الله نمی گویم که مهمان تو ام
یا فقیری طعمه جوی از دیزه خوان تو ام

بر لب تشنه زبان گر کوثر سلسبیل جاری
آب زمزم منتی از بحر احسان تو ام

گر ندانم فرشهای بستر ایوان جنت
گرد تسلیم بر آستان تو ام

سنگ غربت بهم بر صدر ایوان قبول
گر نیاید سنگ رد از درت بر بام

شد گلستان از حوی رخسار تو خاک کاشان
من چو بویی گشته خرسند از گلستان تو ام

دارمان ان گفت دکوی زناع طبعا من
عندلیب مدح گوی شاخوان تو ام

فقر می دارم سیاه از محبت بیجاره من
گر شفاعت نامه نا بد دیوان تو ام

چون بود غرض شفاعت را همایی بس شفیع

آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع

حق آنانی که عمری در رفاقت بوده اند
وین زمان در ساحت قرب تو جویش آسوده اند

حق آنانی که رای ما کرد خود پیموده اند
پای از سر ساخته آشفته جان فرموده اند

حق آنانی که از بهر ضلالت حق را
جز بصوب شایع شرع تو ره نبوده اند

کز کدامی بی نوا جامی شفاعت واکبر
کش عنان از کف نفس و هوا ربوده اند

از سحاب فیض لطف عام تو در بحر و بر
بر دل و جانش که از زلوث گناه آسوده اند

گل شفاعیش ده زین در که عمری زین عمومی
مرهمان جسم او خون نکر با بوده اند

گر قبول او را طفیل انکسان کز شرک و جهل
هم تن و هم جان بر است بوده و فرسوده اند

باشد از بهر قبولت قاری از خلد و کریم
بر صراط مستقیم و شرع تو ماند مستقیم

پرده دراید بیان موعظت نصیحان

صبحدم باده شبانه زدیم
ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه حرم گشت قبله ماه و کان
تا به اقبال بر ستانه زدیم

جانب بار خانه کج مگذشت
خاک بر دیده زمانه زدیم

کشتی عقل و دوم بشکستیم
تخته در بحر بی کرانه زدیم

ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه حرم گشت قبله ماه و کان

تا به اقبال بر ستانه زدیم
جانب بار خانه کج مگذشت

خاک بر دیده زمانه زدیم
کشتی عقل و دوم بشکستیم

تخته در بحر بی کرانه زدیم

نقب سوی شرابخانه زدیم
در حریم شرابخانه علم

بر سر کوی آن نگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او

بلرخنت بر استانه زدیم
کرد عزم بهانه آتش شوق

شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از رد و رخار پر کردیم

باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تو می سائی
کاسه شمس و جبک الباقی

همه عالم خیال می بینم
پرتو آن جمال می بینم

ذره مجمل و مفصل کون
نسخه آن کمال می بینم

هر کجا دانه ایست یا دامی
نقش ان خط و خال می بینم

عارفانه از لعل یوسینش
عرق آب زلال می بینم

مست از از جعد مشکبینش
در کمند و بال می بینم

قوت جانم مباد جز می عشق
توبه زین می محال می بینم

می بقدوی شرع گشت حرام
در کف او حلال می بینم

گرچه پیش لب شکربارش
طوطی نطق لال می بینم

که می عشق را تو می سائی
کاسه شمس و جبک الباقی

جذا او ستاد جابک دست
کز پس پرده خیال نشست

ریشه خشت و سکون بیخه
در حرم حلقه ارادت بست

ان یکی در سکون جاوید ان
وان دگر در تحرک پیوست

کنه دانش بکنه اندر عقل
تیر حکمش نیابد اندر بست

هرچه ما دوختیم او بدرید
هرچه ما ساختیم او بشکست

غیر او هرچه در جهان بینی
نیست دان کرچه مینماید هست

می بروره درون پرده کسی
کز نگاهی فتش پرده درست

پرده از روی کار او بردار
بیش از بیش پرده را بشکست

در کش از جام حسن او می عشق
پیش رویش بنال عاشق مست

که می عشق را تو می سائی
کاسه شمس و جبک الباقی

زد سراپرده در فضای وجود

کو می عشق را تو بی ساقی

کاسه شمس و جهک الباقی

سرمه در چشم خوانناک کشید — حلقه از جعد تا بدار کشید
برمه از عقد زلف سلسله است — بر کل از خط بنفشه غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت — غمزه را قتل عاشقان آموزد
ساخت از پیر بستنی خرپسند — کرد از را بیوه خشنود
هر کرا رام جه بود در بایت — نه از ان کات زره نه فرود
ساقی بزم کشت و می در داد — موشم از سر حرعه بربود
آن خنان بجودم از ان جرعه — که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش بغنه جنگ — کو بگو مطرب این حجسته سرود

کو می عشق را تو بی ساقی

کاسه شمس و جهک الباقی

نقطه را از تصرف او مام — طول گفت اسکار و خط شد نام
حرکتی کرد خط بحانب عرض — یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک خویش بافت — امتداد حسم گشت تمام
جسم هم از نتوع اشکال — وصف گرفت گرفت و نیک احکام
اعتبارات وهم را نگذار — تا حواس نمایدت الجام

کو می عشق را تو بی ساقی

کاسه شمس و جهک الباقی

نقطه بین در تعلیمات شتون — چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا دره آن شراب کهن — کو حباب دیت ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود — در حجاب طلام فطل غمام
ده بروار و بخودم گردان — تا نه بیند عیان حه خاص و حه عام

کو می عشق را تو بی ساقی

کاسه شمس و جهک الباقی

آن کجا شد که عرصه امکان — بود در ظلمت عدم تهان
همه گلهای باغ او یکرنگ — همه اوراق شاخ او یکسان
بنفشه او موافق سنبل — لاله او معانق ریحان
نه دواعی عتدال باد بهار — نه دواعی انحراف طبع خزان
ز گمان آفتاب صبح وجود — کشت از مشرق ازل تابان
هر کس از نام خویش یافت خبر — هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله — وین دگر در جمال آن حیران
می پرستان بزم وحدت را — روی جان در بطاره جانان
هر زا خوش بدین لطیف صمیر — همه را تر بدین ترانه زبان

کو می عشق را تو بی ساقی

کاسه شمس و جهک الباقی

ای بسا پرده غم در یک دو — یار نزدیک تست دور مرو
بر کن تخم دویی ز دوری کاست — بر جهان بر کرفت وق دره
خوشه گندم از نخالات است — جون نشاندی بخاک دانه جو
کر مقامات عشق نیت ترا — بمقالات عاشقان نکرو
جامه ز مادکن بجام دل — خرقه زرق نه بباده کرو
آن می نابت حو کرجه او آب — جام جمشید و کاس کیخسرو
در قدر تو پرتو ساقی — حوش را محو کن در ان پرتو
پیش رویش نهفت سجده کنان — کای کمانده از ارویت بو تو
رحمت بت از میان نجات نوی — خود بکو این حدث ز خود بشنو

کو می عشق را تو بی ساقی

کاسه شمس و جهک الباقی

فهم بس قاصرست نتش حهول — طبع بس سرکش است و عم عجول
آه از ان گفت و گوی کز رسود — سر مقصود از ان زمین بحصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست — عقل انجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بای عشق سپر — کو بود غار ان عمل مسدول
در حسد رفتا نشین و تشوی — دل زاندیشه شاد فروح و حول
روشن آمینه بدیشاور — کو ز زنگ هوا بود مصقول

وندران آینه بچشم شهود — خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم درکش — شاه بنشین نه مکاه وصول
کشف این از که پرسم چه کشوف — جون نهد حجاب توسع قبول

کو می عشق را تو می ساقی

کاسه شمس و جمک الباقی

ای بروی تو چشم جان روشن — وز فروغ رخت جهان روشن
رخ بزاد تو سودا نه کرچنین — تا بد از اوج آسمان بروشن
مرتب از شعلهای آتش دل — همچو شمع شود زبان بروشن
دیده بخت مقبلان نشود — جز بدان خاک آستان بروشن
سوخت جان از غم و مهور نشد — پرتو این آتش تان بروشن
زخم تیر و زنیت که پیت — خانه جان و دل بان بروشن
پرده از پیش چهره کیسو نه — تا نشود پیش همکنان بروشن

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق بهیج الاشواق — تازه شد درد عشق و داغ فراق
تربت مرک اگرچه جان سوزست — هست جون رزق تو بغ مذاق
من که دخده نشاط ای صبح — خل عینی و دمعی المهراق
تو لب جان نازنین و من — کمترین بنده بجان مشتاق

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جامیان زنده و خود نامی چند — زنده دوام است و خود نامی چند
دام تکمیل همت کبرا رام — بند بشکن بعشق جو پیوند
ره جانان رو که بر نیاید گشت — دل دران نه که بر نیاید چند
صید آن شو که نی کشد ز قفش — کردن سرکشان نه خم کمند
جان فشانان بهر انک می بخشد — کشته را جان ز لعل کرخند
هر بلایی کز و رسد به اندیز — هر جفایی که او کند به پسند
عمر در ات مت باده او ست — توبه بوی چه کشته خرسند
چند بهوده باد پیمایی — باده بیما روی او یکچند
جون تنوی مست باده وصلش — بسر این نوا بانک بلبند

کو می عشق را تو می ساقی

کاسه شمس و جمک الباقی

دربیان مجاز گفته شده است

ای بروی تو چشم جان روشن — وز فروغ رخت جهان روشن
رخ بزاد تو سودا نه کرچنین — تا بد از اوج آسمان بروشن
مرتب از شعلهای آتش دل — همچو شمع شود زبان بروشن
دیده بخت مقبلان نشود — جز بدان خاک آستان بروشن
سوخت جان از غم و مهور نشد — پرتو این آتش تان بروشن
زخم تیر و زنیت که پیت — خانه جان و دل بان بروشن
پرده از پیش چهره کیسو نه — تا نشود پیش همکنان بروشن

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق بهیج الاشواق — تازه شد درد عشق و داغ فراق
تربت مرک اگرچه جان سوزست — هست جون رزق تو بغ مذاق
من که دخده نشاط ای صبح — خل عینی و دمعی المهراق
تو لب جان نازنین و من — کمترین بنده بجان مشتاق

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

رفت عمرم بدرد حرمان آه — سوخت جانم بداغ هجران وا
لاف عشقت بسی زنند ولی — لیس فی ربنا الخلوص سوای
دست امید ما و دان سرزلف — روی اخلاص ما و ان کف پای
کر تن دورم از بر تو چه غم — جون تو داری درون جانم جا
کو مرا عمر جاودانه میاش — کو مرا دولت زمانه میای
جمله انها طفیل تست ای دوست — تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان نی تو صبر نتوانند — روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبایی — که در و کاینات حیرانند
چشم جون کویم آن دو جو نخواند — کز نی جون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند — پیش تو یکدو روزه مهمانند
در و مندان عشق با المت — فارغ از حجت و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور — از وصال تو دور می مانند
با حسن رخ کذر بصومعه کن — تا شدان نی بصیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فسرده شد برادر تو خاک — دمن القلب لا یزول مواک
نتوان دو دخت جز بر شه وصل — جگری کز فسان گردد چاک
بر ندارم ز خاک پای تو سر — گر چه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای چون تو مهمانی — تو و برد ای چون منی جانناک
نتوان طعنه بر گل رعنا — گر کشد دامن از خسی خاشاک
دامن وصلت از بدست آید — دو جهان گرد و زدست جاک
ما کجا ایم و وصال تو کجا — هیچ تو خود دانی ای بت چالاک

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت — راستی در بجگانه دو گوهر سفت
باغ حسن جمال را مسگر — از رخت تازه تر گلی نشگفت
بخت بیدار پاسبان این بس — گر شبی سر بر آستان تو خفت
گر تو این نکته را خرد داند تو — بدو عالم هموز باشد جفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

دور از آن طاق ابروان دارم — ولی از صبر طاق و باغم جفت
جلوه حسن تست در نظرم — هر کجا پیش آیکار دلم گفت
پیش از آن کز نهفته می گفتم — بعد از این اشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طره دلاویزم — مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو میفروشش لعل توی — خود بگو چون زیاده پرهیزم
خلق بهر تو اشک خون ریزند — گر غمت قصه فرو ریزم
من غلام توام ولی نه چنان — کز ره بیداد و جور بگریزم
نخورم می تو شربت آبی — که بخون جگر نیالایزم
نه گریبان از مرگ بر سرم گیری — مست و پیخود ز خاک برخیزم
استنی بر دو عالم افشانم — دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد طوبی پست — رونق از عارض تو گشت شکست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

این غزل طرفه غارتست

ای روی تو ماه عالم آرای — چون ماه ز پرده روی تنمای
چون طره تو شکسته حالیم — ز حال شکستگان نخستای
گفتی سخنی و لب گزیدی — طوطی نبود جنس شکرخای
خال تو بلای جان لبست — بر لب خط عنبرین سفر ای
از کرده تیغ سوخت جانم — شرمنده ز خود نجنده بنمای
تو جای ز درون جان گرفته — من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم — ور در ره تو ز پا در آیم از پای
بنشینم و باغم تو سازم
پنهان ز رقیب با تو عشق بازم

موسی شدم از غم نیابت — مردم زده و چشم ناتوانت
جانم لب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان و خود زه — یک ذره نیافتم نشانت

گفتم بسخن زمن میاسای دمی — تنگ آمد ازین سخن دنیات
دور از تو رز زندگی کجا نم — سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گر جبه اندوز — دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم — چون گرد کنی بر آستانت

بنشینم و باغم تو سازم
بنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من — بیچاره تو بر چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو — جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا سوی تو جویان — بوی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان — میهات بکا تو و کجا من
بالای چو تست بلای جانست — جانی داده بدرای آن بلا من
بنشین بنشین و باغم بساز — وز غم کشت بصد جفا من
بنشین نفسی و التفاتم را — بخشای بزلال وصل تا من

بنشینم و باغم تو سازم

زینسان که رهی امیدست — بر من غم عشق تو ز بر سو
آن به که بکنج ناامیدی — پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و باغم تو سازم
بنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور — دلداده قامت صنوبر
کیسم که ببندم سر کشد سرو — با قد تو کی شود برابر
گر فتنه پیر تهال قدت — از نخل امید چون خورم بر
عمری بحمیت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر
میبود دلم ز عشقت — از مرجه کمان برم کنان تر
صبر از دل من رمیده میرفت — از پرده برون فتاده یکسر
کو صبر رمیده رام گردد — وارم سر اشک بارد تگیر

بنشینم و باغم تو سازم
بنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند بهفته با تهی ای گل — چون غنچه درون پرده تا تو

بنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه پیشی — سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو چمین بود فرق — کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز رحمت جمالت — خرسند شده بگوشه چینی
ایام بخون من گریست — بسم الله اگر تو هم بریزی
هر مژه در کمان ابروت — پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی — وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید اینک هرگز — با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و باغم تو سازم
بنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم ازان دو چشم جادو — داد مژه مرا نشان بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت — من سیه نشان بخسته آن خال
گر خال تو بقصد دل ز من برد — می گفت کدام دل کجا کو
خارخ خوبرو خوش و زخال — دردی چه عجب بود ز صندو
وز لب بستان تو چه نیکو — دلرا بستان تو چه نیکو

خوان عشق خودم درون پرده — با پرده زروی خود براندار
آتش دل مرا رهائیست — جو شمع مرا بسوز و بگداز
بنشین که بکنج صبر یکچند — بنشین جانی و باغم بساز
یک دم ز نقاب تا نکنم من — دیده نظاره رخت باز
وانگه بشب و روز ما خیالت — در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و باغم تو سازم
بنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیه حضرت مخدوم بگرام

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند — آب حیات از قدح مرگ خورده اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا — وانگه بدار ملک بقا راه برده اند
پایند بوی فیض بهار از نسیم دل — آنان که در خزان طبیعت مرده اند
جانها فدای شان که براه طلب سپرد — نسپرده یکدو گام دل و هاکشاده اند
بر حرف شان جهان نهد اکنت قبول — جون حرف خود ز نخبه عیسی شنیده اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه — جون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند
با خاکیان عطیه تخصند از خدای — اصل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

مرتبت و توان که حد کمال یافت

نواند زمانه تفت او حون رد ال یافت

روح توضع سدره نشین است بوس نفس — مرغ از قفس حشیه پریدن گرفته بوس
آن نوع تری که حون نجست بسکند اجل — تا روضه خبان نکمی روی ارس
آسسته برای تو بستان برای خلد — روی تو شاه وان تماشای جنت
سروت برنس که نه از بهر دست خاست — جز مسبح کیت شاه رضا دان آستین
منشین بپای همدرین مهد پر عرب — تا بافته ترا نجه مرادت دست دهد
غافل مشو زراه درین تنگ حله — کافلاک محل آمد و انجم برآن کس
کس را درین خرابه امید حلود نست — ایمنک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین سرراه فقر

کاورا حت زفلک نو اضع نگاه فقر

دردا که ناگهان زجهان رفت — پاک ایخ ن نگه آمده بود اجهان برفت
جانش که شاهبار معارف نشکافت — آواز طبل شاه شنیدند زود تر
غم شد محیط مرکز عالم زمر گرش — کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها پر غمست کز امنش زمن عاند — جانها نرنج زمان کز امان زمان برفت

چون از میانه رفت سر سالکان راه

کو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

مرثیه جاوید باد عمر دو با کیزه گوهرش

خاک از نعمت برحمت کنج در بر کشش

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد — یک داغ تنگ نامنده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری نوبه تهری — آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
زیر مزار کوه غم پست و کرد باد — دستش مزار کوه دگر زیر نهد
برخوان بیمهانی او حاضر ار شوم — پیشم نمی تازگیاب جگر با خضر نهد
صد زهر با بسبب نماشد در آن بیان — در کام عیش من مثل گر سکر نهد
چون در نیابد از دو احسانی لطف کاک — رختم از بن سبب اجل خرجان بدر نهد
آنی کز جیت بالش راحت ازو مرا — خشتی که زیر دانه نم زیر سر نهد

از بیم مرگ اگر چه دل و جان جراحتست

امروی امید واری صد گونه راحتست

موج نمکستای نفس بوده ای بست — دست تضا بلطف قوس را برو شکست
بگسلد و ال صدق صفا در فضای قرس — جولان کنان بگسکر قصر خانست
تا دان که خرصنیع قرس چاندیده بود — در عالمش ناحق آمده چه جهت
دانی که دانش آگهی از نصحت حمیت — بگذشت خوای گفت که مرع از قفس پرست

مرغ جان پاک در قفس این طلسم خاک — این مرغ بس بلند و قفس تنگ نیک
مرغ تو کرده بسته پرست این قفس چرا — بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست
جای شکستن قفس آسان شود ترا — گر جلوه گاه مرغ به بینی جایگاه نیست

پیرون این قفس همه باغست و نو بهار
مرغان صفیر زن که گذشت از خط اسفار

خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است — فارغ ز ریخ و محنت این تیره گلخن است
مسکن ز ریگسار مدارس کی عالیست — جای اقامت تو سرای معین است
روشن دلی کجا که بود روشناس گل — دارد آزاده کی که زبان سوسن است
تا نشکفد که هست گل سرزده ز گل — کی بهره گه ز نکهت گل کرده ممکن است
تا نشنوی که موسم گل او و هزاران — پرفن سخن ز ریست کش از خاک دشت است
جامی نظر سوی چمن افکن به این گه گل — زینسان چرا نچون گل آکوده دامن است
گل از ترفت دامن عصمت چه زدست — کویا غلط همی کنم آن دامن نیست

گلها شکفت و گلبن خرم ز خاک تست
مارا درین بهار گلی بس عجب شکفت

جز ای نسیم ذره بحرم چمن مپرس — وز سرو گل و گیاه چمن یک سخن مپرس

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک — حال حسرت خسته دروان کفن مپرس
بنگر بتازه روییِ نورستگان باغ — پژمردگی عارض افسرده من مپرس
سروی بجوی بر لب آب روان و زو — احوال نارسایی آن نارون مپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود — زان شمع نور بخش بهر انجمن مپرس
فرش حریر نرمه جواری زیر پای — جونست زیر خاره و خار آن چمن مپرس
بوی خوش ار ز مشک ختا می کند نثار — از خاکش آن لب شکر شکن مپرس

آورد بوی نوبهار چمن را خزان پدید

فصل بهار باغ مرا جون خزان رسید

من بودم از جهان و کرامی برادری — در سلک نظم جمع کرا یافت کوهری
زان همدمان برادری که در اطوار علم و فضل — جون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سرامنده نهالی — بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام — پیش قدم ز لوازم قدم داشت رهبری
یک همه از شمایل او کر بیان کنم — جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
در راه حسرتا که ز باغ جهان گرفت — ناخورده از نهال کمالات جوبری
جون او ندیده دیده ایام قسرنها — روشن دلی دقیقه شناس سخن وری

جون نام شد محمد بش از فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

قطع شده در مرتبه فرزندست

این کهن باغ که کل پهلوی خار دردست — نیست کلدار که نه زان خار بکارست دردست
برک راحت طلب میوه مقصود مجوی — برک نی بر کی میوه غم و بارست دردست
نافه مشک کرا این همه عطر افشانست — خون نیرده آهوی تتارست دردست
برک بود که در دامن مطرب جهست — مبنه انگشت که صد ناله زارست دردست
دفتر مجموعه حسن او رآی جمن یکمن است — نیست کدام عرضی کل که بکارست دردست
بهر عبرت نکشانند رمن جون نافه — خط مشکین بتان بین که غبارست دردست
جون جهان در جو کل قصد کوی جهست — پایداری جه امکان قرارست دردست

بی قراری جهان صبر و قرارم بربود
کام دل و آرزوی جان ز کنارم بربود

جهان دیدی سلطان حسین است

گلش کوهی ز رشکش چین سرشتند — که نامش خانهٔ مشکین نوشتند
ز نرگس نسیفش او نقوشند — گرشد لاله زاری باز کوشند
بدیوارش ز نیخ گلها بریده — گل کاغذ دریت از گل دمیده
منقش از زر دش سر دراو — دری از جلد در سر منظر او
دروح خانهٔ دان از خانشش — کرباشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرگسدان خیمین — برو خوارهای نرگس آئین
ز نرگس جهنده آب از انسان — که گاه شادی اب از خنم جانان
بگرد حوض جوی پرچم و تاب — چو مار سیمگون پنهان در و اب
جو لطف حوض جوی آب روان فزاید — گو پیرون شدن بر جوش نجید
بسعی شاه شد این خانه آباد — جو تاریخ عمارت وخش باید

اندر صفت عمارت اوست

چنان منزلی جو کاخ بهشت — خاک و خشتش همه عبیر سرشت
کوئی از طارم سپهر برین — بیت معمور آمده بزمین
بواحاطش از چهار طرف — سبزپوشان زاسمان صف صف

بهر آب ستاده من و دوان — بهم آب ستاده من و دوان
بر صدای ترانه حسته زنای — آب خوارهٔ اش ترانه سرای
کشته از قهر خوش شرمنده — دیده چوران مقام فرخنده
خلد الله ملکه ما بقیا — لیس فی الکائنات تا بقیا

قصیده من نوشته سبحان قلی سلطان محمد خدابنده

طایر ریاک ای نسیم شمال — قم و سر بخ کعبة الامال
نفس از بوی صدق مشکین کن — راه اخلاص رفتن آئین کن
از خراسان بهیند یار بساز — راه بردار ملک روم انداز
چون رسیدی زراه دور و دراز — بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره بر خاک راه دربان سای — با جازت زمین بوس فرمای
پیش شاه مجاهد غازی — بکشا لب بگفته پردازی
کای ترا فرده علما مسند — ملک میراث تو با عن جد
اصل تو تا بآدم از تخمند — همه مسند نشین و تاجورند
خاست زیشان جهات فرخت — لیکن امروز فخر جمله تست
گر کسی بر سر رجاه و جلال — چون تو کرد اکتساب فضل و کمال

بهر شاه جهان جهانگشت

بده ساقی ان جام کیتی نما — که مستی ربابت و مستی فزای
بمستی ز مستی ربایم دده — بستان عشق آشنایم دده
برون مطرب آن نغمه دلنواز — که در پرده دل بود پرده ساز
بشکرانه گر پرده گوید بگوی — عروسان معنی بنوشند روی
ز گفتار فردوسی آمد کلی — بنز مسکنی نوا بلبلی
ز باران جود و سحاب کرم — ز دریای اسرار فضل جدید
بلب تشنگان سواحل رسید — بمن گوته از زاده طبع شاه
که دانش مآب و معرفان پناه

همایون کتابی جو درجی ز خود
در و هم غزل درج هم مثنوی
شده طالع از مطلع سرغزل
ز مقطع چو بگویم که هر مقطعی
بصورت پرستان کوی مجاز
جو در مثنوی داده داد سخن
در ادراک اسرار ام الکتاب
زبس تازه دلکش دلکشای
بود مثنوی لیک المثنوی
ز لیس کل از راز دروی بگفت
بود پایه آن سخن بس بلند
سخنهای شه گر ز دل پاک خاست
برین سخته باشد دلیل تمام
سن از وصف گفتار رشته قاصرم
جو خفاش را نیست نور بصر

رسید از نکوهای تحقیق به
تمام اسرار صوری و معنوی
فروغ بتابش صبح ازل
که فیض ازل را بود متبعی
ز شاه حقایق نشان داده باز
نوی بافته رازهای کهن
ز بحر عشق عقل را قعر باب
که شد جان عطار را رو عطرسای
که شد فایض از خاطر مولوی
همی شاید ش گلشن راز گفت
کی ابنای رسد وصف مار المکند
به پاکان کز شاه سخنهای ماست
کلام الملوک ملوک الکلام
عدد حشر جان زره برد خاطرم
که پیدا بر دی ز سر عکس نور

کجا آورد مرکزش دیده تاب
ز و بند جامی زبان مقال
جو رحمت درین گه ختم سخن
الا تا قوابل ز فیاض جود
دل پاک شه قابل راز باد
سپهرش بفرمان جانش بکام

که پیدا بر اوج فلک آفتاب
که تنگست اینجا سخن را مجال
بود بر د عا بر دعا ختم کن
پذیرند همواره فیض وجود
ز فیض بر خاطرش باز باد
دعا گوی او انس و جان والسلام

این مثنوی است در قناعت

جامی اگر بافت درین کشتزار
در دل خود تخم قناعت فشان

فکر تو برکار زراعت قرار
بهتر ازین مسیح زراعت مدان

تخم پراکنده که در کل بود
تخم پراکنده کی از دل بود

م

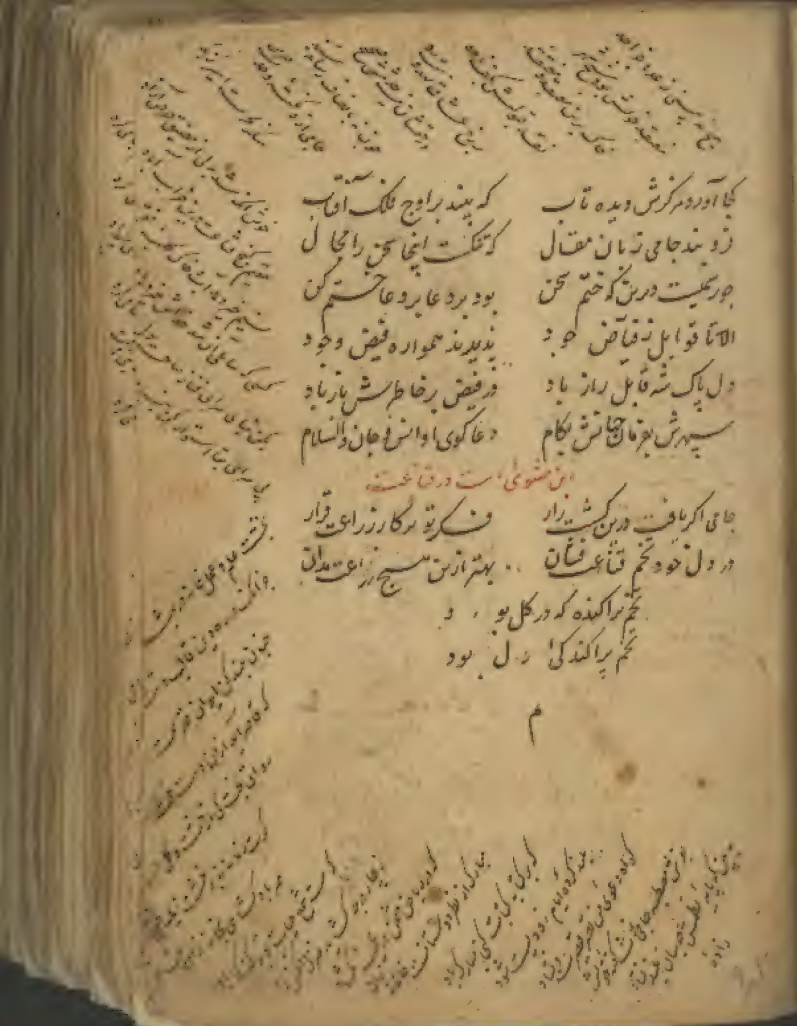

بسم الله الرحمن الرحیم
محرمان حرم انس را
تازه حدیثی است ز عهد قدم
نوزده حرفست که مژده مزار
عالم از و یافته فیض عمیم
بسم حرفست که کوبد بسم
حرز تو تا ورد و رطه امید و بیم
پیش و کم نیست ز دو بین دو کون
نقطه صفت در کف او میم
آره سیش سبحه دندانه کرد
فرق عدو را بسیاست دو نیم
چشمه حیوش ز دلال حیات
می کند احیای عظام رمیم
نافش را بی جاده و شان
شود اعجاز عصای کلیم
شاه معنی جو زلاش نهاد
طره اشهب بروی ز سیم
ماشه خانه زنشد بیضا حیات
شانه آن طره عنبر شمیم
نامه های سویت کی است
مجزوی الهیه فیها یبیم

اعطف اسماء علیم حکیم
تازه حدیثی است ز عهد قدم
عالم از و یافته فیض عمیم
حرز تو تا ورد و رطه امید و بیم
نقطه صفت در کف او میم
فرق عدو را بسیاست دو نیم
می کند احیای عظام رمیم
شود اعجاز عصای کلیم
طره اشهب بروی ز سیم
شانه آن طره عنبر شمیم

مست دوری دوی و هر یک دری
غنچه صحایش نکشاده دهان
بهر بو خون ذامن رحمن گرفت
باش که عشرت در و عرش ترنج
از برکات حرکاتش رود
رسم سکون از سکناتش برد
نجم هدی گشت همه نقطه اش
جامی اگر ختم نه بر رحمتست

حقه آن ژ دل عرش عظم
با تو کند عد ریاض نعیم
می طلبد رحمت فضل حکیم
دیده عیان دیده عقل سلیم
سالک ره بر نهج مستقیم
هر که شود بزم نقبا را ندیم
هر یک ازان راجم دیو رجیم
بهر چه شد خاتمه آن رحیم

ان توحید الهی خاتمه

سبحان من تحیرفی ذاته سواه
از ماقیاس صاحت قدسش بود حجاب
بود حدوث صحیفه لاریب خوش ثبت
ایکنز مخفیا فاحببت خوش ثبت
خنده جوشه ز شهد الله بران گواه
تا برکمال کنه آن آگهند گاه
شکل الف کز حرف نخست از آله
جامی گر شد روضه پرداز نشر و نظم
مست ثنای مکرمتش شد کجا

فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه
مورچی کند مساحت کرسی پادشاه
ایکنز نوشته از شهد الله بران گواه
تا برکمال کنه آن آگهند گاه
نکته دان عقده گشای
مست ثنای مکرمتش شد کجا

شبهای تار در کفن نوه کوب خرج — مدتش کم ندهند شمع ور شمید شمع ماه

قهقا بی مشارع و غفار ذی جلال — دیان بی معاذ و کبیر سلطان بی سیاه

یا عیب او اضافت تنهایی بود دنات — بر کبد و جوب پاره رشحی از نام شاه

آنرا که پیرهن ز کند از کلاه فقر — از فرق رسکان چنان کشد کلاه

وآنرا که فاقت از کشش او تنوه کان — صد صید بیوان افکند از نیک خدنگ آه

بر یاد اوست عیش صبحانان میکده — وز شوق اوست نوحه سران خانقاه

زامید بردباری او دشت ما بکوه — وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه

جایی که نامه عجلش را بنا نهاد — عنوان بگنیز نظمه مضمون برگ کاه

موی سیاه را بهوس مگذد سفید — روی سفید را زکه نی کند سیاه

حالش بت بجات وآه ندامت — مرگز نبوده حال کسی این چنین تباه

کاهی که کبر بر عمل خود کند خلق — اورا مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم — کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان کن فعل اوست ندارد زبان عذر — زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای برده زآفتاب بوجه حسن سبق — وی قمر مجسد حسن بوگشته مشتق

نابی ز عکس طلعت و تابی ز نور ذات — صبحت از تنفس لیل او را عشق

بر مرکه تافت پرتو انوار مهر تو — شد سرخ روی همه آفاق چون شفق

چیست مدانست سایه والحق چنین بود — زیرا که بود جوهر پاک ز نور حق

زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال — با عقل تو نامه را کی رسد لطق

در رزم حشمت تو ستاره شود حسام — وز مطبخ نوال تو افلاک تند طبق

بر فرق جلال تو ز تربت کمه رقم — وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

کل سایه زمانه از عرق عارضت گرفت — بر عکس انکه گیرند اکنون بکل عرق

جایی بجای دانست تا آنجا که تیرق — بر لوح صفحه دو تا رقمی کشید ناطق

فی منقبة امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله تعالی وجهه

قد بدا مشهد سولای آنجنا جبلی — که دشا بد شد از ان شهدم انوار جلی

روشنش آن مظهر صفاست که بر وصف اصیل — آشکارا ست در و عکس جمال ازلی

جشمه از پرتو روشن بخد انبیا شد — جای آن دارد اگر کور شود معتزلی

زنده دلکش عزت و عفیر دهر گز — لا نزالی بود ان زنده که دلم زد علی

در جهان هست متاعی که ندارد بدلی — خاصه عشق بود منقبت بی بدلی

وصی عشق و توانکمن ای سیرت تو — نبض ارباب دلی از نپذیرد دو دعلی

فی منقبة سید الشهدا سلام الله علیه

کردم زدیده پای سوی مشهد حسین — مسه ایم خرقدت بب عشاق اوعین

خدام قدس برم کرنهند پای — حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

کعبه بگرد روضه او می کند طواف — رکن الحجر این نرود جان این این

از فاقت تا بقاف پرت از کرامش — آن به که حیله جوی کند ترک دین دین

آنرا که بر عذار بود جد مشکبار — از موی مستعار چه حاجت بزینتین

جایی کدای حضرت او باش تا شود — باراحت وصال مبدل عذاب من

میران زدیده پیل که در مشرب کریم — باشد قضای حاجت سایل ادای دین

فی منقبة مولانا علی بن موسی الرضا رضی الله تعالی عنه

سلام علی آل طاها و یاسین — سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها — امام یمانی به الملک والدین

امام تجلی شاه مطلق که آید — حریم درش قبله کاه سلاطین

نه کاخ عرفان کل شاخ احسان — در درج امکان مدیح تمکین

علی من موسی الرضا کز خدا لش — رضا شد لقب چون رضا بود دش این

نه نفس نه شرف متی او را چه دانی — اگر نبودت تیره جشم جهان من

بنی عطر رو بندهوران جنت — غبار دیارش بکیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او — برود امن از هر چه خواهوت دهین

جو جایی جشد لذت متع مهرش — چه غم کر مخالف کشد خنجر کین

حرف الالف

یا من بدا اجمالک فی کل ما بدا — یا دا سرار جان مقدس ترا فدا

فی نا ملم از جدایی تو دم بدم جنون — وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشق است و بس کر درد و جهان جلوه می کند — کاه از لباس شاه و کاه از کبوت گدا

کم صوت بود و کونه می آید بگوش — کاهی ندا می نیش نام و کاه صدا

زان جام خاص کز حومیم جوش بذ خلا — در دیده شهود فاند بجز خدا

جایی ره مدی بجز اغیر عشق نیست

کفتیم والسلام علی تابعی الهدی

جزء جانبهات نام دیرما ... یا اعز اسمه و یا اعلی
نام او گنج نامه لاهوت ... گنج پنهان غیب از و پیدا
همه اسما مظاهر اسما ... همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو ... محو شد نقش غیر و نام سوا
مستی مطلق است وحدت صرف ... این هوا این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست ... سر وحدت شد این چنین که گفتیم
جان جانی ز گفته وحدت ... نگشاید جوهری از دریا

خلیلی لاحت نار بسلمی ... نشانهای سلمی شد از دور پیدا
کمن ناشده داغ او کشت تازه ... فقا نبک من ذکر من لیس تنسی
از من ربع و اطلال سرچاکیهای ... که پیشینم کو بازیابیت کو
جز افسون سلمی و افسانه او ... نخوانند برما نگویند با ما
خدا را روای مادو از من مبر ... بخاک رهش مژه بعد اخوتی
بفرمش رسان گاهی از من دریغ مکن ... لب لعلت احیای رسم مسیحا
حیات ابدی کند بنده جامی ... ز لعل تو دریوزه و الله اعلم

همه روحه کمالات کما لا یخفی ... همه اسباب جمالست رخ خوبان را
بعد عمری گشتم گفتی و من نیز نرم ... مردم از غم که مبادا بکند عهد وفا
بس کز اینجا بریاسنجه صد و اند سیرد ... در همه شهر بدین شیوه ندیدم تا
گر بسیع تو جدا شد سرم از بن نه عجیب ... غم از انست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از ان لب بدعا کامی ... حاجت من بود و اکنت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از ان لب نبود حد کسی ... در سر ما نبود هوس تمنای ان کف پا
جامی احسن نظر لطف تو زد دست امید ... خفت الله تعالی بمحمد و آله الزکی

خنده سودی جمن آمد بهوایت چو صبا ... بگرهای سرو سهی قامتی غنا نما
بسته گرته سیلی سوی بستان نخرام ... تا گل از شوق نکند جامه چو غنچه قبا
با خبالش نگذشت سوسن و گل از سر مست ... تا کی بروی زمین چشم چو نرگس بودا
هر دم از جان محبت فزا گوشه چشم ... الله الله چه تفاوت و چکار و چکا
بوی سنبل هوای گل رویت تا نم ... بستان ناله و فریاد من از باد مجو
یار صافی گران وی چو گل تازه دلی ... کز چه رو این همه جویان تو اند اصل صفا
تا تو جای هوس گشت گلستان دارد ... لیک جون تهی سرو کند شاخ ادا

گاه در دل سازگه در دیده جا ... سر دو جای تست یا بدر الدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام ... گر خدا آمد سوی ما طوبی لنا
تا بهر جشمی ز رامت سر بر رد ... چشم من دارد غباری ارتجا
من نگویم بنده خویشم شمار ... نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل برکشم پیکان عشق ... لیکن از دل برنمی آید مرا
پرده بگشا خون بندی ان دو برلف ... تا رخت بینم بعد از عمر ما
گر سر جامی جدا سازی ز تیغ ... به که سازی از کستان خود جدا

شرف کعبه بود کوی ترا ... زاده الله تعالی شرفا
دایر کوی تو از کعبه کویست ... سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه بخون افتاده ست ... تا ز تیغ تو فتاده ست جدا
بی تو بر جان ذکرم باقی نیست ... جان اگر رفت ترا باد بجا
ساخت محمود تو ناشده پیدا ... میل ابروی تو ام هست دوتا
هر کجا درد و امیزه بود ... جون تو ان در دفتادی چه دوا
داشت در هیئت حزن جامی جانی ... جاوه مشک بشیر فنجا

لب لعل تو کام اهل دله ... لعلیل اتفاق نسبه شفا
مرد تو شان جام در دتو ... صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش بوام ... همچو موسی تو قشنو زنا
یاری از کس نخواهم اندر عشق ... حسبی الله وحده وکفی
بیخا داع دیگران نکشند ... چند می سوزم از داغ جفا
گر چو یوسف زما شوی غائب ... همچو یعقوب ماو یا اصفا
نوم جامی هوای جوانان است ... غفر الله ذنبه و خطا

ز در برفتار خوش قدت زده ... رفع الله قدرک ابدا
تو عمامی و منیت ظل همای ... خود ز لطف تو دام ظلها
گر کنه عجبه با تو دعوی لطف ... بر دبانش ز تند نسیم صبا
دیده مرد بده دام جدا در دی ... تا ز روی تو ماند داغ جدا
تو بلای خدایی و خلقی ... بد عا خواهانش بلا ز خدا
آینه از تو تیرخ نمی تابد ... تو دارند روی اصل صفا
هر که در بای نظم جامی دید ... گفت لله در قائلها

اگر مردم زنی صد تیغ بر ما — بریدن از تو نتوانیم هرگز

بزم ما آه دل افزای لب خیالی — بلی فی دوده تتوان بخت بیدار

جفا ما خواهت و فرمود کفتی — خدا را ماه من اینها مخواها

بود جای خیالت خانه چشم — بگفتم صد جا

بگوشت میبرد سر زلف مشکین — دگر زنهار ازین کارت نباشد

سری موزا مدارا آن کرد — بوا بر ما کرد و کفا و جفا

بسمل خاجی ای جان ز بخه کشی — کرم کردی جسته اکرامه خدا

آخر شوقا الی دیار لیت قبلی حال سلمی — که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بکل ما

بوادی غم فتاده زمام مکرت رو داده — نخست ما ور نه عقل بر سفر من تواند داد

زسی حال او بگفته جان جسم کوی بو کفته — فان تحدثا لیک تنخبر ان حدیثا الملک دل

ز تیر غش نبود ساکن زمان آسایش دل کن — ز بی زبانی غم نهانی جنانک دلی سند استکبار

بگفت عصوف علی شتبانی فسار جانی ولا اناس — که دانم آخر طبیب وصلت سر بهر خود کر کنو

اگر بجرم مرا وری جان و کر نه نیم عکسی سر — قسم بجانت که نه ضارم مرا ادوت خاک

بنازم کفتی تهان کجا بی چو دود حالت ز بی اصلی — مرضت شوق و مت شجر افکت اسکو

بآستانت سکینه جای مجال او دن نیدارد — کنج وقت نشست مجنون نکوی محرف نادا

شد برقع روی جوهت رلف شب آسا — سبحان قدر جعل اللیل لباسا

تا کی زغم سود و زیان رحمت توان بود — ای خواجه بیا بسا غرضی کرد بیاپ

دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی — با جمع مدارا کن با دوست مواسا

سرار ز ارفهم کنی جمله معاملیست — لایمکن ان یدرک الا العقل قیاسا

با میست نهانی ز نوتا دیر مجانی — جز سر مغان نیست بدان راه شناسا

خواهی که دران راه خدا پاس نوادرد — رخساره بخاک ره مردی سر و پا پا

تا صاف نشد جامی ازاد صاف مصا — ما صاف ز من بر اح مصافا تک کاسا

قمار زخت بودم با خاط خوش خانا — دوکعت وادوکعت فقلبی اشتیانا

زام سر زلفت را کر خال بود دانه — صید تو شود دام مرغ دل صید زنا

شد در قدح صهبا عکس رخت پیدا — قد اقرت العین بنا مکاس حمیا نا

از بیکه بر کشتی ز در رسه مکد شتی — شد مد کر و باده و راعه مولانا

ای بحر نمض عمری و الشوق کا کانا — از نیل مهر تو شود زایل

تا دست برادری زنان غمزه بخونریزی — بر چرخ رود مردم از دست تو بیداد

شد نسخ خطا یا توت اکنون همه رعنایان — تعلم خاذ لعلت کسه ند عکسها

جامی که پی مذهب اطراف جهان شتی — با مذهب عشق بوکش ار همه مذهبها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها — بر جسم مکشته بر رخم زان خارها کلزارها

از بس مغان شیشه غم حکمت خم کشتیم — کشت امده تا داهم ار هر مژه خون تارها

ره جانب بستان مکن کز شوق بوی کل — صد جاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری کذر ز دوم ضعیفی بر آ — عمری نی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمیبر برده پی جامی بیابان کرد کل — آنجا که کار نقش و فی میکند بیت ایکارها

مردم فروشم جان ترا بوسه بستانم دران — دیدانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

بوداده یار مرحبی من مرده ار غیرت بسی — یکبار نمیرد هر کسی بیچاره جامی بارها

بجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقلها — که می بخشد صفای می قمع خلوت دلها

بفتی جرعه منها ار حسنی ساعه عمتی — که ماند از غلت هستی دمی وزیده مشکلها

جان شو ساکن کعبه بیابان جند چاهی — چو بنود در بیابانی جه سود از قطع منزلها

برآرای بحر بی‌پایان ز جود بی‌کران موجی
که خلقی شسته لب مرغند بر اطراف ساحلها

مرا افتاده محمل پیش‌لی بازی دارد
چه باشد برق اگر آتش فشاند آن محملها

تو سلطان فلک قدری جهانی تاکه طغیان
تو خورشید جهان‌تابی چه کردی شبنم محملها

صفای جام جامی برد رنگ غم از خاطر
اذا ما ثلج من هم فاذابها و نادتها

نسیم الصبح نرهتنی ربی بخد و قبلها
که بوی دوست می‌آید از آن فرسوده منزلها

جو کرد از خون دل حاصل ز دون همتی طرفی
بسوی موج لیلی قمده و نبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ ز خلوت آن
کو می‌گوید رای ست دلها را سوی دلها

رسید اینک ز ره سلمی ز صعب من نشان پرسید
فخذ یا صاح روحی تحفه منی و اقبلها

مرا ز ای بر دیده آب حسرت بر سر راهش
که دور اولی تم آسیش نا آسیب حنین کلها

مرا از هجر او در دل که می بود صد مشکل
جو دیدم مشکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی قصها دارد
ولکن خوف اهمال المذامی لم یطو طولها

شبی اندوخته از آتش دل مشعلها
رود از کوی عیت سوی عدم قافلها

ای از سر تو خورشید رخت قندیل آت
از سر زلف تو آویخته با سلسلها

ای برده رخت سوز فلکها و سمنها
دارد ز من تنگ تو در فرقه سخنها

ای عزت تخم شاد مانده
وصل تو ناهبل کامرانها

میروم کو مهای غم نزدل
از درت بیبرم کرانها

بهوای قد تو از سپیدی
گرده سرغان بلند خوانها

بگذت جوبان عشق را نرطاقت
ساده بودن ز نکته دانها

بقعه خیرمات کوشه دیر
لیس غ الکانیات تا نها

عیش جامی دران مدام خوش
طیب الله عیش با نها

بکعب کرشمای جمال خوبان مارا
زخون دیده کنم لعل یک بطحا را

بدور حسن تو از مهره و فا برد خجلت
مشعبده تمدران حقای نیرنگ را

ز شوق طوق سکان در تو کرد اند
مسیحیان فلک سبحه ثریا را

بهرگ عشرت امروز چون کنم که کسی
ضمان نمی شود از من حیات فردا را

مریض آن لبم ای ناله چون رسی ملک
ببر بسوی شرح بداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بامن عشق
بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکان است
ز داغ زرق بشو خرقه و صفا را

ندیم محرم قابل من شد ارا
آتش آتش من جانب طور نارا

ای خوش آن آتش رخشنده کز اینه صبح
می برد شعله آن زنگ شب تارا

کز نیایم ز سر کوی تو در کعبه نشان
ازمژه و جامه بفرداد کنم بطحارا

نکت جمعه ساراند عالم نگرفت
تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث است بس
بجد شکی بکش آن لب شکر خارا

بس که رفتند شهیدان عیت سوی عدم
لالها غرقه بخون می دمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن حیف ندانم غرضت
جون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

سیمین غبغبا سبک دلا لاله عذارا — خوش کن به نگاهی دل غم پرور ما را
این قالب نرسوده کرا نکوی تو دوزد — الطف علی ایک لیلاو لهذا را
آزرده مباد اگر شود آن تن نازک — از بهر خدا جفت مکن بند قبا را
من جون کندم از سر کوی تو گزا لحا — یارای که دشنام شنود با چو شما را
خوش آنکه زنی مست شوی تحفه فرستی — بنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر مت جو محرم خم کرم عجب نیست — باذ جگ نیه او قدحی طلبی نارا
جامی نکند جز نمکی بزم تو لیکن — در حضرت سلطان که دهد بار گدا را

خدای خنجر دهاد آن جوان رعنا را — که دارد با دیده پیرانه سر زما مارا
گر شهای غزالان مست می بخشد — فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود پند کسان چون نمی برد ز دلم — هوای قد دلارا و روی زیبا را
هزار سینه مجنون ز آتش نیلی — کباب بیه خاسته بیه آسمان صحرا را
بجز خاک رهت برد نم تمنا بود — بخاک می برم امروز این تمنا را
بدیده سوی تو آیم که از سرشکبان — بر نگذارد تو جا نیست برزمین ما را
ملک جای دل خسته خوان آن کاراست — بسنگل و شیوه سواران سرو بالا را

زلف تو بر رخ پریشان کرده مشک سارا را — شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیرا را
از در مسجد درآ با آن دو ابرو و بدین — پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
بسته را تا زان دهان و لب نسازی دل تکلم — دل به تنگ آمد ازین معنی و لو الالفاظ را
بادشبها خاک پایت زد بسر خوام حرام — گر ندانم دولت بیدار خود اس خواب را
نیست از قتل منت عزم ات مرگ بلول — کی ملالت خیزد از خون بکشی قصاب را
ای آمد دلم را راحتی از سیم باب — بروی از بیکان دوی بکش خاطر آن تاب را
نیست دلکش تر سروی جامی از نظم خوش — وقت خوش می کن بدین دلکش سرود اجباب را

من نه شها خوام ان خوبان شهر آشوب را — کیست در شهر انک خوامان نست روی را
ای پری خسید شیرای مادر کنعان گذر — مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم ان قد بلند — بر درخت ان که بیند مرد عاقل چوب را
گو مگن مردم دل می کاید اندر نامه درج — طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین کمین خرخا — شرط نبود رفت از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر از بی تو شبها الصلی — گر چه باشد خواب عالب مردم مرطوب را
وی بخاک بالش ما صفه اوق می سود م مژده — گفت جامی کرد شد آسیه زن خار و خس را

عشق باید کرد و عالم فرد سازد مرد را — درد این معنی نباشد مرد نامی درد را
وحده غم می دهد بار و ندانند این قدر — کین نوید عیش باشد جان غم پرور د را
هر کجا کرد د رد و پیش حسن را مسکن کرم — کرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
بیخود افتادم چو خود دم شربت هجران بنوش — جز خیان خوابی کجا لایق بود این خورد را
گر بگشتم خاک کوی او بحمد الله که باد — از سر راهش بسوی دیگر ببرد این گرد را
لاله نی سرخ دینی ارزد و بیدار کلم — جون برم با خاک اهبک سرخ دروی زرد را
برد جامی را بکوشش سیل اشک اما چه قدر — در جنان بستانی این خاشاک کاب آورد را

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را — تا نخواری ننگرد رندان درد ی خوار را
شیخ را آثار اصل دل بصور کرده است — زان کز فتد پیشه اخود شود آثار را
صبح رنج حضرت تفصیل و شرح آمد کلید — تا بداند ان کنج پیران کوهر اسرار را
هر که خواند فکید شیخ را بر وفق سطح — طبع نکشاید بروی خود را دو مار را
حکم اصل طریقت را ز عرفان نهرست — نیست جز جهل حبیبی موجب ان انکار را
هر وحدت منطق الطیرست جامی ایت بند — جز سلیمانی نداند فهم این گفتار را
بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت — خواجه مر گومست ازان عکر بود عطار را

ساخت فرش میکده سجاده زهاد را — بر ما بگذاشت آخر شیوه زتاد را
خورده ام پیش ازغار صبح می بهر خدا — ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را
جبک استادیت درس عشق کو نظرت کاست — تا زمانی بر سر درس آزد این استاد را
صوفی در یوزه گر از زهد جمع و جله کش — کرد و دعم نیست یک زنبیل کم بغداد را
اعتقاد مفلسی خانه بر فضل خرات — نیست زادی جون توکل حاجی لاد را
از دم نی نرم کی گردد دل سخت فقیه — کرچه سازد نی لمثل نرم این فولاد را
جامیا خشت از سر جم بر دو کل از لای سی — کر عمارت خواهی این ویران خراب آباد را

جمعه بوحم دست و پا بیک دیار یارا — فرخ آنساعت که یابم دولت دیدار را
چار اگر طعن فراغش گاریم زده دور نیست — زانکه بایاد دلش فراغش کرده ام غمخوار را
خواندی خوبار غم بی او دلی جوش شد مرا — نامه اش بوسه جان طلبی کردم این بوسه بار را
دیده ام آزاران بی دور و بیجا مانده دلم — تا به پیمان شرح دور بیجا آن آزار را
بنده جای بنده جای او که برنا بد دوست — خدمتی نین بوده جا کو بان خدمتکار را
چون مراد نامراد آن آمد او بمواز با د — بر مراد او مدار این کبت و دوار را

گیت کز عشق بی پای رساند یار را — وز فراموشان دیار یاد ان فراموشکار را
شد دلم آزرده رخم غم بهران کاست — مرهم وصلی که از ان جیبدان آزار را
ناسک خاص سنج رو بهمات پیش مردم — می گذاری چون کنم این دیده خونبار را
خون ازان گریم بهجر او که در خون غرقه به — دیده کو تابی بیا شد دولت دیدار را
یار گفت آن مه برایم با تو خوش سالی دگر — شد خیان امسال کاندر خاک چوبم یار را
بهر خود نام سگ آن در نخوانم عار بیت — چون پسندم بر بشمارد دولتش اغیار را

سر مالیس جدایی و مد جامی را طبیب
گفت خرم دل علاجی نیست ان بیمار را

بجز ام یار زو جاوه ده ان سرو نازا را — پامال خویش کن سر اصل نیاز را
مگذار یک نظاره دران مو کر اصل دل — کیسه ند کیمیا نظر پاک باز را
خوشش ایک تو نشینی و من پیش روی تو — سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن تراز عشق من آوازه شد بلند — محمود ساخت شهره عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان که اخنی — پیش کی کویم این الم جان گداز را
جولان نده سمند دبیر عقل دین زما — بگذار شهسوار من این ترک تاز را
جای گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر — کو نه نکن این فسانه دور و دراز را

کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک بود — جام می بستان و مکش شیشه با پرسا
بود نقش کاسه زر این بحر کاوس را — زیب و زر آری ز پر خود بود طاوس را
حسن عنبان زنجه عنبر افشان باده یاب — نیست دستی بر عنبر عشق جانلیوس را
بیخ بی حاصل مسین در بعض عاشق ای طبیب — برفروزد از تو جز ای این مکن فانوس را
جند تا بد فراز چرخ بکشاد روی حرص — بر سه بازار ریا سواری ندیم این کوس را
بیت عشرت کی نهاد خانه که ما سوز بیان — دست بوسش دست جامی بر نمی اید ز دست
پای در راه طلبه تو دولت پابوس را

من که جا کردم بدل آنکا و دیکیش را — کوشش کردن کی تواند نول نیک اندیش را
ناصحا سودای بد جوئی چنین مپسند دم — ور نه کس هرگز نخواهد سودا کجا بد خویش را
رستم لهوی نهاد یارب آن سلطان حسن — یا کی کوید کسی حال من درویش را
کیش بر تیر جفا دارد بکین بیدلان — از کجا الم است دستکین دل کرفت این کیش را
دوره تو بیش از صد و غمای تواند دردش — با که کویم یارب این غمای بیش از بیش را
دل نکار است کار او مکن با طبیب — با که کویم تا بداند حال این بیمار را
سینه جامی که شد ریش از تو تو ان بیش ریش — زانکه آه سوزناکش میکند ریش ریش را

مرهم افروزی چو کل رخسار آتشناک را — شعله در خرمن زنی مشت خس و خاشاک را
عقل را دارد بشوخی دلبریت حسرت اکر — پرده حیرت نه بندد دیده ادراک را
جان با کست آن نه تن در زیر پیراهن تو — صد نزاران آفرین جان افرین پاک را
کمر من صید تو ام پیش سکان خود مکن — کز نیم لایق که آلای منی فتراک را
جایه جان خاک شد تا ری ز پیراهن بجنبش — کز نسیم شه توان بهود کرد ادراک را
دامن حسنه بر افکن ای به دوکر نشین — ور نه خواهد سوخت ایم چنین اطلاک را
خاک شد در سکدارت جامی امر کز نیاست — آن شرف کز سایه سر تو باشد خاک را

منم زجان شده بیگانه یکانه خود را
که ساخت طعمه که تا زنده خانه خود را

قدم نخواهد ازان کوی تا نهاده بزم
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

نهاده دست جز انم که ریختم زدود
بجای او که لبش داده دانه خود را

کبوتر حرم ما و پیشه سده و طوق
منید ما خسته خانه آشیانه خود را

گرفت نقطه دوم دوا زی از غم حرمان
کجاست یار که تا کم کنم فسانه خود را

بجانه سازم سویش دوم ز پی چو پرستد
بجگر آمده تم کنم نهب نه نگوذرا

خویش باید نگفته شرح عشق تو جامی
رسنان بیدرض ای ان شعر عاشقانه خود را

بام برآ جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن کوکبه بام خویش را

با همه سلطنت تست بنده همه بنده
خاص بگیران مکن رحمت عام خویش را

بخت ز لطف غم دلم خاص مسخر کار کن
پیش تو عرضه می کنم بخت و خام خویش را

شد بغلامی درت صرف جوانیم همه
بهر خدا لطفکی پیر غلام خویش را

ترتو سلام میکنم گرچه فرد یا فستم
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

برد متاع هستیش زده بکشور عدم
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

هر ورقی که کرده ام نام سکات زانم
زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را

گیرد ای محبت کیتا رموی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی بار دیگر کل تازه تر ده شم بجواب
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا کی از دیده اشکم زن همه دل کر بتاب
می بیای فرش سنگ اندار کوی خویش را

یا خان قسم من عکس رخ و زلف تو نیست
لاله و سنبل نشانه اطراف جوی خویش را

زین تشنه دل مزن طعنه بلهر سکوان
صید کس نکرد خوان آهوی دلم شما را

جای تشنه لب که شد خاک ز شوق تو محل
باده خورد برد فشان جبه عوجام شما را

زان می ریزم بر سرشک لاله رنگ خویش را
تا زخون دلکران شوی همه رنگ خویش را

ای حسن کلبوی دلکر نگت با کل سرشت تو
شست در آب حیات بوی و رنگ خویش را

ای کدارم محو زد در به بس کز آه گرم
می فروزم کلبه تاریک و تنگ خویش را

سیم را در سنگ باشد جا و جون نبود مرا
هر بر سیمین دل تخت تو سنگ خویش را

ساختی قسم جو چنگ آن طره از دستم بگش
بهر تاری می نوا پسند چنگ خویش را

رفت و در آمد بسر ای دل یاد کن
آن حریف تیز صلح زده جنگ خویش را

شش بر سوای است جای یار بگمان دل آمده
یا بگای یکطرف نه نام و ننگ خویش را

خاطرم زآلایش زهد ریایی شد ملول
یکدو کاسه در دهم خواهد شد بوی خویش را

ای که گوی خوی زان آب حیات می توانی نارکرد
رو که من بی تشنه میاز تو خوی خویش را

میهم کشتم بهای خاک کویت آب روی
گفت رو جای که داد آب رو روی خویش را

بس کریمی ام بکویت شش بهم کاهد مرا
جون کنم جای دکر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من ای مسرد دل هرگز مقام
کز صبا غ خلد باشد دل فزاید مرا

مرحبا صد مرحبا ای جلوه نازیبا مرا
از همه نظاره روی تو می باید مرا

وه که گشتم من کریم گاه گاهی روی تو
دیکری را خوب و دکتی می نشاید مرا

چون وی من رغشت کرچه از حد در گذشت
هر که پسند روی تو معذور دارد دید مرا

کر ترا باشد کهی پروای غم فرسوده کان
نیست غم کر جان دل از غم فرساید مرا

گفته جامی کم است از خاک کوی ما بسی
زین مقاله شاید ار سر بر فلک ساید مرا

گشته بیده بس منت از نسیم صبا
کز کل دیده زخاک رخ تو کشید مرا

کل مراد برآورده در ریاض امید
بدل زنجیر تو خاری که می خلید مرا

چه ولایت عشقم تو د نزیر نگین
ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق تو نه مقدور من بود جامی
خدا جو بهر همین کار آفرید مرا

خوش است ناز تو ای سرو کاندر ا مرا
نیاز پرور عشقم بناز ده ار مرا

بکو بطرف چمن جلوه ریاحین من
دلم بسیر تو شاد دیکران چه کار مرا

ز کشت باغ چه خیزد ز کل چه بکشاید
درون جان ز تو صد کونه خار خار مرا

بکو بجه کنم اختیار رده که فتاد
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو تم بندی نهد بر پای
وکر نه عزم رحیلست ازین دیار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای
که کشت نرکس مست تو در خمار مرا

بدرد عشق و اندوه ازان جهتم جامی
که صاف عیش و طرب نیست تو سکوار مرا

چه سود کریه خون چشم اشکبار مرا
جو نیست هیچ اثر کریهای زار مرا

بر کذار جو خاکم فتاده ای بحبت
بدین طرف برسان تا زمین سوار مرا

کز همه روزی ز صد ره کم نمی‌بینم ترا
خون همی گریم اگر یکدم نمی‌بینم ترا

بینا بحکم رستک ای لات هوسناک من
چون نابینا دوستی بحکم نمی‌بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل فرزانه برو
کاندرین خلوت مرا محرم نمی‌بینم ترا

بیقل عاشقان مصیبت دیدن عشق است
جون بخت ما رسیدان نیم نمی‌بینم ترا

طینت پاک تو کوی زاد خاکی دگر است
جنس آب و خاک این عالم نمی‌بینم ترا

از خم ابروی دلبر جانا عاشق تلخ
ای کمر گر گشت طاعت خم نمی‌بینم ترا

از تو مهر و برتی جانی همی دارد جدا
وز غم او یک سر موغم نمی‌بینم ترا

امگه از حلقه زرگوش کرانست اورا
جه غم از نالهٔ حلقی جگرانست اورا

کوکبه بر شکن آنار که در سندس حسن
منصب شاهی زرین کمرانست اورا

دیده در بیات مرا زان گهر پاک که جای
صدف سینه صاحب نظرانست اورا

شد مرا حال گرا زان لب شیرین دلی
نظر لطف بحال دگرانست اورا

وی گذشت از جمله مدروزه کرباز کشش
وه که خاصیت عرکه زانست اورا

خاک شد دیدهٔ عهد دیدهٔ مجنون و هنوز
حشم جان جانب لیلی نگرانست اورا

بند تیغ مدران مرد دل جامی کز فرق
زانگ دل در کف شیرین هنرانست اورا

ساقی بجدول چون شود مسلسل ما
می ده که زحد می گذرد مشغلهٔ ما

در راه طلب بادیه کعبه و بت خانه
صد بادیه کعبه و یک مرحلهٔ ما

این مژده در ایمان محمد در راه دهید
کز بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما

شبخیز سیاه از سبب لف تو گردم
هر فرقه ز زلف تو رسد سلسلهٔ ما

نه از زحل ما شعله بر اوج فلک افتاد
شد تو ده ز رزم فلک مشعلهٔ ما

ما را که از خوی تو آنست که هر چند
کردم گله کوشش نکردی گلهٔ ما

جامی طلب وصل و صلت کز بر دوست
تحصیل حسن منزلت از حوصلهٔ ما

ای مهر تو از صبح ازل همدمهٔ ما
کوتاه زد امان تو دست ستمهٔ ما

ما قافله کعبه عشقیم که رفعت
سر تا سر آفاق صدای جرسهٔ ما

آن نیست مستم که دو بار گل روست
این گلشن نیلوفری آمد قفسهٔ ما

از دود دل ما خدای شعله نوشت
آتش زده در خرمن خاشاک و خسهٔ ما

خواهیم یک جرعه ازو خوش خلاصی
از بهر همین بیت جرا این همسهٔ ما

در پای خم آلوده دلان می جوییم
را الله علیک پیر خود دست مکسهٔ ما

جامی مدرت جان بکف امانهادست
یعنی که همین تحفه بود دست رسهٔ ما

کار ما فرفکر دون فطرت دون پرور ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی بر دیوار غیر شبها سیه بردن چه سود
کرنه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما

خنده خود را پیش ما مگذار ای یار عزیز
می کند پاک از سرشک سرخ روی یار ما

خود فروشی را دوا جایی نیست در بازار ما
از حسد دندان نیارد در دهن بر خار ما

کرده شب سر حلقه اصل عرفت را رهنمای
سر نمی آرد برون از حلقه زنار ما

کوشش کن کو طره دستار خود را تا دهد
در بالای حسرجان کوشده دستار ما

جامی از اشکش اگنون تو بی عطار ما
کنیم آنوجوی تو شاد باد صبا عطار ما

کیست آن مه که در آمد در خلوت ما
که شد از عکس رخش نور عوطت ما

آفت جست در خشنده که از طلعت او
رفت بر خرخ کبود دولت ما

ای برشستیم گل بخت از آب دیده بسکه
که بر آمد گل باغ تر گل بخت ما

جان ز کف رفت چه سانیم نمادر دش
گر بسل از مرگ خواهد سر تربت ما

بیک و خواند رقیب از سر خواری ما را
این لقب ورد و جان بس سب عزت ما

جان نشانیدم بجای که قدر شش کمک بود
که نیفتد قبول گر شش خدمت ما

غایت بخت ما وصل وی امد جامی
منتی دار گر کاری بکند بخت ما

ساقی بجدول چون شود مسلسل ما
می ده که زحد می گذرد مشغلهٔ ما

در راه طلب بادیه کعبه و بت خانه
صد بادیه کعبه و یک مرحلهٔ ما

این مژده در ایمان محمد در راه دهید
کز بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما

شبخیز سیاه از سبب لف تو گردم
هر فرقه ز زلف تو رسد سلسلهٔ ما

نه از زحل ما شعله بر اوج فلک افتاد
شد تو ده ز رزم فلک مشعلهٔ ما

ما را که از خوی تو آنست که هر چند
کردم گله کوشش نکردی گلهٔ ما

جامی طلب وصل و صلت کز بر دوست
تحصیل حسن منزلت از حوصلهٔ ما

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان که چون کمیت
رخش سپهر توسن ایام رام ما

آن ترک را بیک دو قدح بست کرد جان
گر گردش زمانه کشد انتقام ما

او رد آب رفته بجو باغ حسن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

تا سوسن و ارطوطی جان جلوه می کند
از قند آن شمایل که آمد بدام ما

گاهی می شبانه دو کن با دهٔ صبوح
بنگر و طیف سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین سخن مگشت
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

گلشن ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
تا نکشد کنج بقا رخت بویرانهٔ ما

فرخ فیروزه کیمی ز سوز گلگونش
دور آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما

دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما
دور جانی می زاهد بپیمانه بنگش

حرف خالی که بیک حرف زبان بگشادم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما

شعله زد چون سر مژگان تو در شیشهٔ می
نخ یک جرعهٔ می شد بصد دانهٔ ما

سایه رحمی ای شمع جگل کافتادست
بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

ما و این نادکشی بین که تو آموخت
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

مرکجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق گهر جامه جان چاک آنجا

بر سرم تیغ زند عشق اگر هر بارم
بگذارید خدارا که شوم خاک آنجا

مزن آتش بمن ای آه دران کوی مباد
دود خیزد ز سر اخگر غمناک آنجا

شدم آواره تو هم بی زر رخسار دلی
که ز خون بر زر غربیان نشود پاک آنجا

پای جایی که نهد کاش کرا زه او دل
که بر مژگان رخمی خار کمر پاک آنجا

دور یاران در گذرانند ز فلک ناوک آه
تا چه سان می گذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صید نگهش
که نبندد بجنیبت صید بفتراک آنجا

طرف بدع و لب جوی و لب جام است اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا

شیخ در صومعه گر بست شد از دوق جماع
من و میخانه که ان حال مدام است اینجا

بسته نامدی بلب جام و مدامم من مست
که لب لعل تو یا بوسه کدام است اینجا

بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بسته دام است اینجا

می کشی تیغ که سازی دل ما بدونیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش ابروی چو خنجر دو رخ مکن منگر عبس
نکته خاص بگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نمی دید ز جام
بزم عشق است بجایی می و جام است اینجا

صبا زدل چو روان شدز من و من از وطن جدا
سهل است اگر نباشم از ان سمن چدا

سازد ز غصه هم چو قدح چرخ پرش خاک
گر یک زمان نخند ز تنش پیرهن جدا

در پیش زن نماند من گر صدا فتد
نالد ز درد کوه جدا کو سخن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل رخت
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم کشی بکوی کنی آستان بوسم
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان خالها که پیش من آمد جدا ز تو
اکنون فتاده است بهر انجمن جدا

دانی که چیست جایی از ان آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

ترا ای رشک مه هر سو دلها صد سیه باد
بهر جا بگذری صد جان پاک خاکریه باد

چو زلفت روز و شب آرزده آن تن زار من مسکین
ترا هر شب دراز و روز من خوابکه ماد

بحکم عقل تو بخشد اجازت عشق تو یارا
همیشه عشق تو در کشور دلها دشه باد

سیه رو خواهم از جان چو صبح روشن
سر موی اگر کوهم خلاف رویم سیه باد

طفیل یکدران باشد که یابم لذت صحبت
همیشه خوی تو خو نرزی مرا فی کنه باد

گلشن کرده میرانی محمد خلق می گوید
خدا هموار یاران هموار کله باد

دل جایی که شد بخانه از مهر تی خون تو
نه دروی فسر مسجدی هوای خانقه باد

یارفت عقل و دل ز پی و ما نده جان تنها
جز آن غریب که ماند ز کار روان تنها

بخوان در دنهای خیال او بشب
که منتظر نشسته ندمیهان تنها

حدیث موی میانش چو در میان آمد
تو در خیال منی آمی از ان میان تنها

ز تاب خال منقط چو بر عذار عجل
گرفت آتش مو زد و پا سمان تنها

بسان خامه دو لب دوی بان من گا مکش
که مشرح شوق تو ان پیر زبان تنها

مرا ز روزنه ام در مرا ستخوان تنها
مرو بگلبن رین بی خیال او جامی
که لذتی ندمد کشت بوستان تنها

خال و خط جانفزات اینها
یا آفت جان نشست اینها

چیره و خنه دارد او جوی
در دور تو خود کرامت اینها

چشم تو مزار فتنه انگیخت
ای شوخ چه فتنهات اینها

تیغ تو دو کون جون نهد عمل
یکموی ترا بهات اینها

کوی تو زدود آه بر شد
یارب زدل کی خاست اینها

از بوسه دهای تو تا لم
کز هیچ تو نیست وفات اینها

گوئی که روات قتل جامی
وانگه نکشی روات اینها

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کز نیست در جهان که نخست عجی نماید
ای در کمال حسن عجب تر ز صد عجب

هر کس بنا فت جرعه از جام وصل تو
زین زرنگاه نشئه حکر فت و هیچ کس

تا زلف تو بشب است و رخت آفتاب جان
والیل و الضحات مرا ورد روز و شب

جانی و لب بحث که عشاق تشنه را
صد خار خارد ز حسرت اگر افتد ازان لعب

ما عاشقیم و مهلت فریاد ما دهید
نفس بسه طریق ادب نیست در عرب

دل باد منزل غم و سر خاک مهلت
کین موجب شرف بود ان مایه طرب

مطلوب جامی از طلبکار گشته گر چیست
مطلوب او همین که دهد جان در این طلب

بدا بق بطحا ای والدمع ساکب
نوی عشق مستولی و شوق غالب

خوشا ان برق رخشان کز ان کوی جانا
درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نگاری کز دو بندش حوران جنت
غباری از پیش بگشاید دو ایب

الم سوخت از شوق او کز جبر ایام
خیال خشم مست با جان مصاحب

ایا حادی العیس بالله تمهل
بطی الغیانی و ظل السباسب

زان منزل خوش و ران مرغ دلکش
کز دوست یکدم دل خسته غایب

کمن حسبة لله ارحمی تواسنی — ازین مش صرف زمام مجانیب
سلام من اله هو لی العوارف — سلام من ماله معطی الموهب
علی روضة حل فیها حبیب — رفیع المعارج سنی المراتب
مسیحی که جنت در بزم و صلش — فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که در جنت در مدح لعلش — رموز خوانند در لکنات غرایب
باقبال مرد و عشق رب جامی — زنیل مرادات و نیل مطالب

بگوش مهر رسد آواز یار هم شب — مهی تو نیز بگوش تو مهر سه یار شب
زبحر روی تو روزم شبست دین شب را — پدید نیست بتیغ از سرشک من کوکب
رفت بگاره سال این خیال و خوابی نیست — بگار سد بتو ماه فلک بگاره شب
سرم چه لایق فراک تست این نسبی — که در رهت نشود آزرده سم مرکب
بگاه تاب در شستی جنان لطیفی را — بجان خویش که آهسته تر زبان کوبی
نبض جستن من ای طبیب دست مدار — که آن نبی که تو دیدی که حق تعالی

برپز بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست در خور او جام صاف عیش دگر

زغم تب رسانم بفلک نالهٔ زار — ازین بوسه زده آن لب کنم ایمن
که بیند چو لب جانی که رسد گاه بان لب — سر من کرچه نشاید که بقصر تو نهی
چه شود گر بگذاری نهم بر سم مرکب — چو مرا نیست ملت ستم شد در سر و کارت
چه زنم لاف زعلت چه کنم دعوی بهبود — سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند
که دران حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب — ز اکرداشت معلم چو سوس کش شد خلقی
بتوان نازو کرشمه ز حد آموخت بخلق — نشود مهر تو از دل کفهای پیاپی
نرود سوز تو از جان بدعاهای چو تب — تب جان تو مبارب چه جگر سوز نبی شد
که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کسی از آن — بر تب ار نفرستم سر و دستار بجوی
مکن ز صف زدان این سوس دعوی تب

خدای حسام مروز تابان — باشد نگارم محبوس بکتب
شد فرشتی مبا از سبزه صحرا — ارسله مفاتیح و ذهب
تقدیم آداب اورا جه حاجت — او خود ز آغاز آمد مودب
بر جاشه امد بهر عالیش — خیزد ز جانها فریاد مارب
مرد و رلعلش منع از شرم — ای خواجه دوست از لطف تب

دی ترک عشقش تب کرفتم — چون دیدم آن رخ کشتم زدست تب
جامی ازان لب بجو صبر احی — دارد دوا نی از خون لب

تا بوده ی لب و جه غنب — دل من در جدات و جان لب
شب بی قد کن زطلعت خویش — ای شده روز من زناف تو شب
پیش تو آفتاب نا پیدات — روز روشن نهان بزلف تو کب
ریخته خاطرت زیاد من — من ریخته چون کنم بارب
پیش لعل لب تو بر لب جام — لب نهم من کاک حسن طلب
فال نیکو کرفت هر که بدید — مجمع صفحه رخ تو در مکتب
کلک جامی شد خوان سخن — زده صریر ریش صلای من یرغب

آفتابی چو تو طالع نشد و نافکندی نقاب — حسن طالع من که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عذار ضعیف هم — دم بهم چشم تر ما نیز شدی شبی بر آب
خاکی آن راز زیر پیه شها غنود و دولتی — عمر ملکیست ندیدم هرگز این چنین خواب
ای کمندم دل بهوش آن لبها موس — مست رفت زدست و دارد بجهان دگر شتاب

دیغ دارا آسمانی آتشین باشد نشان — دوه روزان میدهد آکاهی از سور کیان
من که در میخانه بادهٔ دی کشان بیخانه ام — خانه ام خوابه شد آخر دسری چون جناب
کشته جامی بکیه دهون ز خالص روح — جرما کیه قبول طبع شاه کامیاب

بر کذر خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب — بیدلان از رشته جان ساخته آن طناب
بس که در منزل آمد از چشمم سیل خون — چشمها دارد دیده مردم فاید چون حباب
تا نشانم کرد در پیش هر طرف تاند عیان — پیش پیش خیل دیده ام ز ابر دیده آب
او چه مولای سمندی من ازان کم کرده رو — دست او کیر و عنان مایلی او بو سه کاب
ور نه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب — پیش ازان کو آفتاب آن عارض نازک بسوز
تا بکی آن رخ چو مه پوشیده کیرد ابر تنک — تا بکی آن مه چو خورشید کی کرد تاریک
جامی از غم مرد جان تا خیر فتنش کرد دیر — آه کز تخت دی این تاخیر شد عمر شتاب

ای دوی تو آخر مهتاب — شد تیره بشم ز بحر در یاب
من تابم نیارم از تو توبه — من تابم من الطبب تا طاب
عمرست که بر در تو ام من — یکبار نه پرسی من علی الباب

خواب اجل از تو غافیم برد — من غلبه کی بحال توخاست
چون جنبشم تو خوانبار کی شستی — صاحب نظران ندیده در خواب
زاده بجمال آن دو ابرو — سر برده فرود کیج محراب
در وصف رخت ز نظم جانی — از لب کی ترت می چکد آب

ای تازه خوت ز ابره خوت ز زلف و چهره خوب — بر زبان اسم دل نام تو محبوب القلوب
بالب تو شکر خود ملاف شیرینی بتاب — مصریان از شهر خود کردند پر و شکر خوش
با تو هر کس را هوای دولت صحبتی خود کی رود — خانه را اول کرد مستی خود کو رود ب
با دو نافت در جهان دارد دو عالم بوی جان — لیس مدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای مرکز عشق عرق — تب الی مولای جمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون گر هوای غیر لیلی میکنم — توبه اما من هوای لیلی فانی لا اتوب
جامی اشب در دستان زن رقص معشوقانه ساز — زخمه زن بر تار ما را تو هم دستی بزن تا کی چنین

مرهبی کاقبال بخت سرزند در جیب — کرمت جوید بصبح جاک نخم جیب جان طرب
چون گشت ساقی آب سکون در جام جان — کرطیلسان زند بنصبها و ما صیب

کرهند دست قبض من مجور زنده — شعله چون شمع مذاقت بتم انگفت طیب
مرکز اعشق تو آواب جنبد و برهم زند — نیست ممکن کاه دوب شود از خدا دور
روز آن دیده مقصود رده در آتا خوانند — خطبهٔ سلطنت حسن بنام و منصب
بر حزن کر کند و نکهتی از پیرهنت — پر شود دامن صبح و عبیر طیب
مرکه با صورت شیرین سیران عشق نباخت — نیست از معنی سیران رمش تا منصیب
جامی آن به بعنیان تهند کوشش کمن — بیش ازین در سخن انکمیه خیالات غریب

هر دمندم جا ز غم چاره و تنها و غریب — جانی خود مشروح کنم وقت لطف ای طلب
ز شفا در جهه غیبت ست وان در دست — خوه کشا و کرامت کن شفای غریب
جوشش دریای فضلت یک بدر ماست — کرچه از بدمدرم جانا کرده ای صد موج
جانش چادر را وصل حبیب آمد علاج — زانستانت جون روم چون نم کلیبی
با تو دولت با نو زین تنهایی و غربت ست — با غربان لطف و تحریف از خوبیت غریب
عمر شهرین غریبی خوش از دل وصل تو بود — لا تقاضای بوده یکباد اولی عیشی طیب

بهذه جامی را بکنیان این کاکا بخش
استجب یا مذالدعا فی شانه یا مستجیب

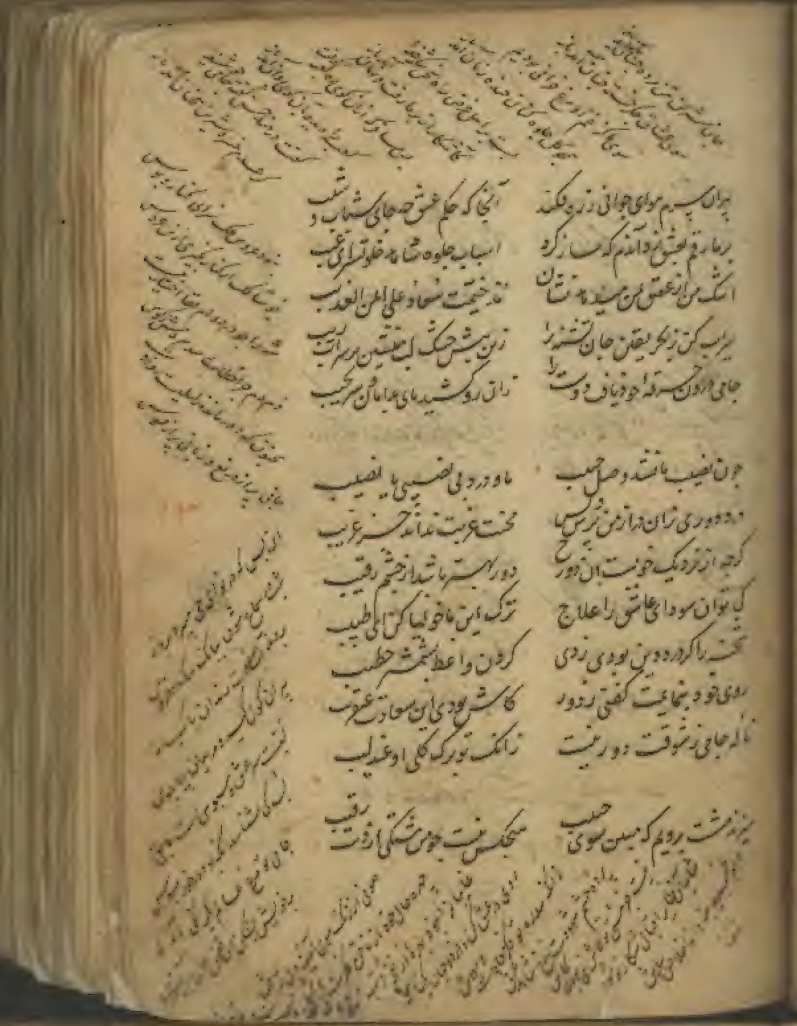

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال تو خلقت کنز صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کز
شرح بطون ذات و ظهور تعینات

جنت بجشوه دل شکر خنده می کند
تفسیر آیت خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه می برم از جان کل امل
در پیش راجه چاره ز قطع تعلقات

کرعم غازه در حرم آب و رویت
قربت بتو رود چیک عیناک فی الصلوه

زان خار ماکه در دل من شد شکسته از جفا
خواهد کل وفات و عیدان لبس الوفات

مرغ دلم فرای تو جا می اسیر شد
مسکن کرا فکند بسان زین دام تر ات

ای صفات تو خان در تحقق وحدت ذات
جلوه کرده ات تو از پرده اسماء و صفات

ما کرفتار جهت از تو نشان می نیابم
ای سراپرده اجلال تو سرمنزل جهات

از ندای تو در افتاده صدائی بگوشم
خاست صد نغمه لیک نیست اصل خود ات

شربت زهر کام حاشی عشق کجا
آن نکی پیچ اجاج آمد و این عذب فرات

ماند ایام شبی که تو ایم شنیدند
ورنه مردم رسد از گفتش وصف نجات

بوفای تو در آمخت چنان آب و کلم
که دمه بعد وفات از کل من بوی وفات

مرد جامی بسه تربت او بنویسید
سنده او هنه من حق بهالعشق فات

صلای باده زدیر خرابات
بیا ساقی که فی الله خیر افات

من دستی و دوق می پرستی
بکار آید مرا کشف و کرامات

بی وصل است درد من شب و روز
بخاریز و زمی ادراد و اوقات

سلوک راه عشق از خود رهائی است
نه قطع منزل اوطی مقامات

جهان مرآت حسن شاهد است
نقاشه و جمله فی کل فرات

سعادت خواهی از عادت کذر کن
که ترک عادت است اصل سعادت

عنان بپیوده دلاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

ای عزت کعبه ارباب نجات
قبلتی و جمک فی کل صلوه

بر سر کوی تو نا کرده وقوف
حاجیان را چه وقوف از عرفات

رفته آواره قند تو نفیسه
کوزه خود زده بر سنک بیات

از عشاق تو آخر نشوه
انزل الله علیهم برکات

کر عبادت کنم از چشمه میم آب حیات
آید از خسته میم آب حیات

کر کشی مرطرف ان خلقه زلف
بس کن ای باد صبا بین چرکات

جامی از دره تو جان داد و وفات
فهنیئا لمن کتم العشق فات

برودت جا کنه اصل نجات
زلة الله فقد هم درجات

کر تو خواهی زکات خوبی داد
ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف از سر کوی
نا برد الوقوف بالوقفات

تا تو شوئی زمی لب جو شکر
آب شد قند و کوزه کشت نبات

خط سبز تو زر سایه زلف
خضر خام حوله ظلمات

مردم از لعل تو بطالع من
خاصیت بین که داد اب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیئات بالحسنات

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست
در کلبن وصال تو ناخن کلی نرست

پروانه کاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانه تو در این دام کی شکست

هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست
کر شیخ پارسا ست و کر رند می پرست

زاهد ای فضل و فره و انش دلم کرفت
خواهم نهاد رس می لعل مرجست

وارست می پرست یک فره می ز خود
پیچاره خود پرست که مر کز خود پرست

ما زاستان کعبه کشتیم سر بلند
یارب ز موج فتنه مبادش کسی کزند

جامی بپای خم بنه سر بنه که جرح
خواهد بشستک حادثه این کار سر شکست

کر آن بی وفا عهد یاری شکست
خدا یار او باد هر جا که هست

نه زین شهر بار مروت و رفت
که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان سر شک از دیده دمبدم
که شد خانه تن از این سیل پست

زمن بر دلم زخم و هر دم منه
که پیوند نتوان جو شیشه شکست

کمان غمزه تعلیم چشمان مشنج
مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزه خط دمید
خضر بر لب آب حیوان نشست

بدین لعل میکونش ای بار سا
که جامی از آن جام شد می پرست

کفتش ای بخت تو کل عهد تو سست
کفت ما کی کویم در روی خوش کفت و نخست

کفتش ای عاشق دلبند و پاکیزه دمت
کفت در عاشق کشی ما نیز جالاکیم و دست

کفتش ای خاک کفت دانی ما سنک را
کفت این تخم ز دست فرسنک حسرت

کفتش عمرت چی خواهد بود کفت کاه کل
کفت معاشت آن کز و نان کاه دست

کفتش کر ابر بیع این سرخ روی ارزانست
کفت کر خوبی ال عهد را سکی جهد سست

کفتش ار شه خواهم کف بوسیدنش
کفت این بر شه کر اصل دلی در دست

کفتم از سنک حیات خاطر جامی شکست
کفت چون بر شیشه آید سنک کی ماند درست

ناگهی زد بر آمدن و زود رفتنت — خون ریزم از دو دیده که خونم بریختست
جای تو بیت سینهٔ تاریک و تنگ من — تشریف ده که جای کنم خشم و خشتست
دارم ز تو بهر سر موی هزار درد — درد آنکه نیست یکسر موی رحم بر تنت
آمیخته زبان که مزن آتش بجان من — هر شعله کز دهن تو جهد از لعل روشنست
کو باغبان بخوان تماشای گل ترا — تا کرده فرش راه ز سوری سوسنست
می بایدت ز دشته بجان جامه باقتن — گر تار و پود پیرهن آرزو تنست
وان گریه‌شان بجای آن گر گذر کنی تو — جون گل ز خون دیده او سرخ دامنست

بوی جان یافتم ز پیرهنت — کوی از جان برشته تر بدنت
آه اگر بر سبیل تنبیه نیم — من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گر جفا رکست و لطیف — در لطافت نمی رسد بدنت
میوهای بهشت اگرچه خوشست — از همه به گرفته‌ام ذقنت
ای خوش آنم که گوش می گیرم — نکته از لب شکر شکنت
هر گز از گوش من نخواهد رفت — ذوق آواز دلکش سخنت
داد جانی بشیخ کافی جان — میبح کاهی هدیه داد ز منت

پرانه سر کشیدم سر در ره سکانت — موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان — سنگین کمان کشیده من خون کشم کمانت
کم زن گره میازار بر قصد من که ترسم — تا بر گره نیازد از نازکی میانت
لعل تو جان من چه دارم رمیده جانی — نیش دهی که باد اجانم فدای جانت
بودم چنین برانت گفتی مجوز یانم — یارب خدا بخشد صبری بدین زبانت
من کیستم که چشمم بر گی ز گلبن تو — کاشم جلا ز سینه خاری ز بوستانت
یکبوسه وعده کردی بر لعل بت صمانت — خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت
خوبی پاک گن خدا را از نیخ که شت مارا — تغش صبوری از دل بخشای ذوالجلالت
دشنامی از لبانت باشد مراد جانی — یا از زبان انگبن کو کو بیاز بانت

تو خود چشتی اما ز چشم فتانت — زبس که خاست بلا عذر خواست رضوانت
سحر سباح که کشتی گشت و بحیره بان — که بوسه بر باید ز لعل خندانت
بود ت طوق تو سانم و صحف شاهند — که مست باز دی من بازه گر بیانت
شد آفریده لبت زان لال آب حیات — که بر لب آمده است از چه زنگدانت
ز شاخ وصل تو چون بر خورم گمان نبود — ز تیرهای بلا خار بست بستانت

مرا چه بهره دی قمای خورم از تو — هر جا که روی روی بنایم ز فرقانت
مرکس ز عاج خنجر بلای کند از تو کشی — بار بر حیلایی تو کو هویم هدفانت
زان بان که گل از خار دهد در دل جانی — کلهای وفای دهد از خار جفایت

مرا چو قبله نکرده و بعد کرو سب — ز عید که کنم آمک قبله گوست
تو عید خلق و قربانت امکه مردم را — کشد بغرهٔ خونریز خشم جاویست
گرچه نیت در بن عید رسم و دیدن — فرود در حضیرم خیال امرویست
کدشتم از هوس گیبه طواف حرم — عدن بس است مراج که بگذرم نیست
ز تاب تحرتوی سوخته محمد الله — که سایه بر سرم انداخت سرو دولت
بضبط مملکت و داری گشاده دست — دعای خسته دلان باد خونبار دوست
برون خرام و مترس از گزند کرم سو — هزار بنده چو جانی بود دعا گوست

ز بان بشین متنع خدای تو عید مات — جان بید هیم بر خبین عید عمر مات
ز آنکه دید سکل عوشت باد ای عید — پروای عید و ذوق قاشای او کجا
صد جان فدای قد تو کز چو بیار حسن — هر گز یکی نهال بدین تازگی نخاست

نکش ز اشک بیارم بعیشه دامن باز — که دست شعله آه منست و دامانت
حدیث عشق و غم و درد جانی اس همه چیست — اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

ای واضح و الضحی چینست — و اللیل نقاب عنبرینست
طاها ورقی ز دواستانت — یاسین علی ز راستینست
جنت اثری ز رضف مهرت — دوزخ شرری ز تاف کینست
بیرار وجود ما گدای — دیده نظره خدای بینست
پیش تو سپهر خون فشانست — عالم همه روی بر زمینست
تو صاحب کان کنت کنزا — اعیان بس قرا ضه حنست
جون بر تو خدای آفرین کرد — جامی چه سزای آفرینست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوات — باز آکه یکی ز ان همه نشست بجایت
ای گنجت بر امن تو خرقه ردم چاک — ای غنچه تا خندان بگشا بند قبایت
مرغی نه کلم کز تو سر کل بتابند — جایی نپرد خرمد و بام سرایت
سیام بسته کفش توح بهر تسلی — جون دست رسم نیست که بوسم کفت

مرجبه بهر روی قمای خورم از تو — هر جا که روی روی بنایم ز فرقانت
مرکس ز عاج خنجر بلای کند از تو کشی — بار بر حیلایی تو کو هویم هدفانت
زان بان که گل از خار دهد در دل جانی — کلهای وفای دهد از خار جفایت

مرا چو قبله نکرده و بعد کرو سب — ز عید که کنم آمک قبله گوست
تو عید خلق و قربانت امکه مردم را — کشد بغرهٔ خونریز خشم جاویست
گرچه نیت در بن عید رسم و دیدن — فرود در حضیرم خیال امرویست
کدشتم از هوس گیبه طواف حرم — عدن بس است مراج که بگذرم نیست
ز تاب تحرتوی سوخته محمد الله — که سایه بر سرم انداخت سرو دولت
بضبط مملکت و داری گشاده دست — دعای خسته دلان باد خونبار دوست
برون خرام و مترس از گزند کرم سو — هزار بنده چو جانی بود دعا گوست

ز بان بشین متنع خدای تو عید مات — جان بید هیم بر خبین عید عمر مات
ز آنکه دید سکل عوشت باد ای عید — پروای عید و ذوق قاشای او کجا
صد جان فدای قد تو کز چو بیار حسن — هر گز یکی نهال بدین تازگی نخاست

در دیده خاکپای تو کز راه مرحمت
برما یکی گذر نکنی از حجاب صفات

شب دامستان تا ز فراقت ز دیده من
لعلی ندیده گفت که بارانش تا چه حد است

جانم همدم عجب صفت تنگدل مباش
گر غم خوار لال بر دلم این فضا جراست

تا برفروخت رخ ز لبش شمع دلفروز
در سر گرفت سبزی بعضی از نباتات

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
کاینها کنند نازان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی مطرب ما
بی سعی تو در من همه اسباب مهیاست

تا گل تنق عجله زر خسار گشت باز
تر کس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه دگشت یار سوزن زنگار گرفته
خاری که نکشته نه ز پای آمد در جگر هاست

بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی
پر امن خورشید عیان عقده نرگس هاست

یا برگ سمن می بجام زریت آن
کز مهر سویش انگشت جوشیده آماده

بهر قتلی آتش گل شاخ سنگ فرو
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو فرقه گویت عنفشه
کز سبزه فروفرقه شش سبز عصاهاست

این ابر عبارت که در سایه دوش
پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

فانی علم ملک سرا پرده عشرت
شاه ارزی بخشش شده بر عالم و مینا

جامی که ز دور قمر این شعبده بازی
از برگ گیاهی چمن صنع شده آراست

عاشق تو شهید تیغ بلاست
سر کوی تو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست
در ره جان پاک خاکی کجاست

هست از نیست کردن کوی تو حال
آن دهان نیست لیک غنچه فاست

بیانت که سر غیب آمد
نیست دانا کسی خدا داناست

نی تو عشاق را وجودی هست
ذره بی آفتاب پیداست

عاشق تو بعکس یکدیگر دانست
در میان مرا و کس تهماست

نغم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

از صباحت ترک و فصاحت عرب است
ملاحتی که میان عجم و عرب است

صحیفه است وجود تو پر لطیفه حسن
که از اصول صفات کمال منتخب است

هست پدر شد فور شد جد تعالی آ
تا میان بتان این چه رفعت نسب است

هر که سد جوی حسن تو را بر سر موی
هر ادجوی مورد وت مطلب تک است

تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق
هوای طلعت صفه ز آرزوی لب است

شکل بالای تو شیرین نخلی است
که ز نوشین لبت آبی ارطب است

ای تو تنها نه شب عاشت سیاه
روز ما چین کز سیه تر زشب است

نا پدید از بی ادبان شیوه عشق
مذهب عشق سراسر ادب است

ملک این در نه کنون شد جامی
غرما شد که همینش لقب است

ساقی بیا و باده ده اکنون که وقت هست
مطرب بزن ترانه که وقت طرب است

جشن مروی شاه و کوشیم یا بجنگ
ای بنده کو برد که نه جای لعب است

جان فزا ز مرهم راحت نشان مرهم
کز عاشقی نصیبه او داغ و تعب است

یکبار اگر بیاید زدست دوست
بر عاشقان سوخته باران رحمت است

زاهد مکن که سبحه بکف بر ان ستان مرا
بر گردنم ز سبحه صد بار منت است

هر سفله بی بضاعت قناعت بکار برد
این نقد در خزینه ارباب همت است

زاهای مرد وقت کسی خوش بی تواند
خوش وقت آنکه متحقق بکنه وقت است

جامی بجست و جو تو ان اصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

خضر کرد اب آن مشکین نباشد
که وسته بر اب حیات است

در دیده خاکپای تو کز راه مرحمت
برما یکی گذر نکنی از حجاب صفات

شب دامستان تا ز فراقت ز دیده من
لعلی ندیده گفت که بارانش تا چه حد است

جانم همدم عجب صفت تنگدل مباش
گر غم خوار لال بر دلم این فضا جراست

تا برفروخت رخ ز لبش شمع دلفروز
در سر گرفت سبزی بعضی از نباتات

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
کاینها کنند نازان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی مطرب ما
بی سعی تو در من همه اسباب مهیاست

تا گل تنق عجله زر خسار گشت باز
تر کس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه دگشت یار سوزن زنگار گرفته
خاری که نکشته نه ز پای آمد در جگر هاست

بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی
پر امن خورشید عیان عقده نرگس هاست

یا برگ سمن می بجام زریت آن
کز مهر سویش انگشت جوشیده آماده

بهر قتلی آتش گل شاخ سنگ فرو
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو فرقه گویت عنفشه
کز سبزه فروفرقه شش سبز عصاهاست

این ابر عبارت که در سایه دوش
پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

فانی علم ملک سرا پرده عشرت
شاه ارزی بخشش شده بر عالم و مینا

جامی که ز دور قمر این شعبده بازی
از برگ گیاهی چمن صنع شده آراست

عاشق تو شهید تیغ بلاست
سر کوی تو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست
در ره جان پاک خاکی کجاست

هست از نیست کردن کوی تو حال
آن دهان نیست لیک غنچه فاست

بیانت که سر غیب آمد
نیست دانا کسی خدا داناست

نی تو عشاق را وجودی هست
ذره بی آفتاب پیداست

عاشق تو بعکس یکدیگر دانست
در میان مرا و کس تهماست

نغم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

از صباحت ترک و فصاحت عرب است
ملاحتی که میان عجم و عرب است

صحیفه است وجود تو پر لطیفه حسن
که از اصول صفات کمال منتخب است

هست پدر شد فور شد جد تعالی آ
تا میان بتان این چه رفعت نسب است

هر که سد جوی حسن تو را بر سر موی
هر ادجوی مورد وت مطلب تک است

تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق
هوای طلعت صفه ز آرزوی لب است

شکل بالای تو شیرین نخلی است
که ز نوشین لبت آبی ارطب است

ای تو تنها نه شب عاشت سیاه
روز ما چین کز سیه تر زشب است

نا پدید از بی ادبان شیوه عشق
مذهب عشق سراسر ادب است

ملک این در نه کنون شد جامی
غرما شد که همینش لقب است

ساقی بیا و باده ده اکنون که وقت هست
مطرب بزن ترانه که وقت طرب است

جشن مروی شاه و کوشیم یا بجنگ
ای بنده کو برد که نه جای لعب است

جان فزا ز مرهم راحت نشان مرهم
کز عاشقی نصیبه او داغ و تعب است

یکبار اگر بیاید زدست دوست
بر عاشقان سوخته باران رحمت است

زاهد مکن که سبحه بکف بر ان ستان مرا
بر گردنم ز سبحه صد بار منت است

هر سفله بی بضاعت قناعت بکار برد
این نقد در خزینه ارباب همت است

زاهای مرد وقت کسی خوش بی تواند
خوش وقت آنکه متحقق بکنه وقت است

جامی بجست و جو تو ان اصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

خضر کرد اب آن مشکین نباشد
که وسته بر اب حیات است

نه یارم بابک تو در مقام ترک ادب
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادب است

ز شوق اهل تو صد حرم و جام را جامی
ز باده ساخت می سوز در طلب است

وادی عشق که جز تشنه دو پایات
ریگش از خون دل تشنه لبان سیر است

خوابگه کست در این وادی بیدار دلی
شده در سایه هر خار برش خوابگه است

سر بپا یا سر خود گیر که این وادی را
قوت زا غان همه از مغز الوالالبا است

خارها غم شده بر خاک خیابان کوی
جانب جاز از تن خسته دلان طاقت است

جمع خواهی که بیاسایی جان بر تو کن
تخم جمعیت دل تو ده اسباب است

صوت ابواب فتوحت صدای نی و چنگ
کوشکی کز دم طرب فتح الباب است

بپ فرو بند ز سکانه که آواز دهل
دور بهر که نه از دایره اصحاب است

منع جامی مکن از کاشی مشرب عشق
کز مکس نار فرو رفته در ین طاقت است

این چه رخسار و چه خط و این چه زلف
وین چه جسم و چه دش و چه خال و چه لب است

زیر لب نقطه بود در هم چیدا
نقطه خال تو تا حال لب است

طلعه حسن غنیمت ز دلت
بنده را غایت حسن طلب است

بهر کس خواه آن خشم اتفاقی — بحال ما چه باشد التفاتی
بیاد کعبه وصلت دو چشمم — یکی خون و جگر دیگر جوی آب
زکات لب بده ای ماه مسلمان — که یک رکن از مسلمانی برگیرد
بقتل من براقی داری ار مشک — رحمت کردی نه الحق کان نکردی
بت آمد تا کنین لعل کز خط — سیه کرده پی مهر برات
ز سعدی نیست تا جای جز این — که یک شهر جای طبیبان هست

ای خوشت که ماه عید است — انگشت فنای اصل دیدست
از روی تو عید عاشقان را — صبحی مبارک و مدت است
هر سال یکیست عید روزه — ما را همه روزه از تو عید است
شد عید من از رخت نجسته — زین عید نخسته ترکه دیدست
گفتی ز غمت بجان رسانم — صیدی ز تو تا هم این رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف — بر قامت دلکشت بریدست

ای وعده وصل مرده عید
بر جای خسته دل امید است

آنکه ترک ما ز نظاهش ترک برست — کمتر ترک از نظاهش ترک برست
کی نکو کرده از ترک دو عالم ان نگاه — زان ترک ده دین آن ترک ترک دگرست
نخوه نفس همی نزید تا نفسه — سر کرمت افسار راه خور نه جای فرست
نون بود گر زر نکند زیور بانی خوش — دست مرد انما ایمان نشاندن زر بورست
تا نبارد رو مریز از خوجه راه راست — پیرا از اشک رو تا ما جوان صبر برست
بر امید گنج کاخ عمر ده ویران مکن — کاندخوانی گنج نامه نقش بشت آزر
پر خواه نقد عمر کم شده در خاک جست — کز نی عز بال کرده قامت خود حرست
دوش بخشت ساعد از آه جوان خیزد زمور — عود باشد خاطر از اود دکان ارکم
خوف وحدت را مدار احمد جامی چون ترا — روی دل پر خط کو ما کون چون نقش حرست

مشورده دولتی کز عشقم تیسرست — طوطیش آن خطیست که رد در ساعرست
با من رسد و خسن من دم کز خط جام — خرما نیابم از خط جز خرج و اخرست
بر دوم خواجه خش کز رسید ار چم و دیر — پری کز رخ ده وحش رسک کوثرست
گفت ای بسه در بغ بود نقد زندگی — در دست آن حریف که مرکش برادرست
رو خز باد دختر کز تراخواه کاه عیش — پروان ز مهد نه پدر و چار مادرست

رشته بجه که از کمر اخلاص نمی ات — مهره کش که مهره فرارت کم از زمارت
فتنه که خفته باز ره شرع بردن — مردم آزار جب کوی که خدا آزارت
فرخجب دیده منه پاکه در راه دراز — سوزنی در قدم همت عیسی خارست
مرحبا رفتن تو بارت کرد دی — بیت اندر کمر که نه مرد می سرد و سالارست
واقع و سجاده جای نیلی رزق و ریاست — مرحبا دارد و عمه بهر کرد خمارست

مرا کار از غم عشق تو زارست — دلم رفتست و جانم زنده کارست
اگر زار سینه پر سی زدنا کست — وگر از دیده کویم اشکبارست
تو کشی از قرار خویش لیکن — مرا آن پیمانی بر قرارست
بعذر عشق و اتق را خطی بس — که عذر از خوبی رعذارست
مهر کرده از نیخ رزد من ای لبک — کزان خاکم سوارم یاد کارست
درون صد خار خار از محنتم ریش — کرا پروای گلشت بهارست
بهر دردم غم خوش تا بش جامی — که صاف عیش ما را ناکوارست

جا کردی تو خوش شد عالم افروزست — شبم زردی تو چون روز فیروزست

بگذر از توبه و تقوی که همه پندارست — در پی مطرب می باش که کار این کارست
صف زده در کشان پیش در میکده اند — زاهد صومعه را وقت پیش بیارست

شد از جمال تو فیروز روز و خوان آن روز
که خواست شب دو سه زار چراغ افروزد

شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنی است
چنین که شعله آه من شب افروز است

به تیغ غمزه اگر جانک می کنی چه عجب
چو غم خورد نمک خوان تو جگر دوز است

چنین که عشق تو آزرده راه سینه و دلست
چه جای طعن جوانان فارغ دل دوز است

بخ خضر خاش و اگاه خوی بد داشت
معلم تو اگر نفطه هم آموز است

تو مرد عافیت جای از بتان بگسل
که دلبری شیوه زنان غایت موز است

قدم بطلب فرخ که بهره نوخیز است
سکوفه در قدم دوستان درم ریز است

ده یاد گرفا یه حسرتی باده
کنون که باده فرخ بخش و باد کلبرز است

مزه مجلس صوت غلیواس است
یا بانگ جنگ مخوری که بجنگ ستیز است

بگفت بیا لعل است لاله رانمنی
بیا که گر ازمی نه وقت پرهیز است

کدای عشق جوکیست دصد مرصعه خاکی
چه جای سنه چیشه و تکت پرویز است

هوای مطرب بگذره کن که کیسوی جنگ
بدست زهره چیسنیان عنبر آویز است

قرار شراب عزرا از مضای مشرب عیش
که سیل غم خواهد که ورت انگیز است

مبین بخشم ترحم جانم ای خواجه
که رنج و محنت عشاق راحت آمیز است

نه لطف گفته جامی همه خراب نزا
فرو گرفت سخن در عراق و هر بر است

بیا و بزم عشرت نوه نوشانوش است
عقل حیران و غرد و ال و جان مدهوش است

ز سنبل تو دلا راز تو نهفتن نتوان
که بوی جام لب لعل تو لباب نوش است

بگو که از تف خون دل آمد در جوش است
بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است

کجاست خراجگی خلعت شاهی چه کند
مرا گدای شه بندگیت بر دوش است

بیا که بستر آمده و هم جان آسوده
جون مراشد مقصود و نه زاعوش است

بیگانگی تو بخود زمزمه می کرد ی
غمزه شد که مرا لذت آن در گوش است

قصه عشق تو جامی ز کسان خواب شنید
همره کو یاست اگرچه زبان خاموش است

مقیم کوی تو افتخار حرم تنگ است
زکعبه سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و زهر سو بلا سی حکم
که شیشه نازک هر جا که میرود سنگ است

کمن بخلقه ما در کر شمه شاه شیخ
که کوشش همیان بر پرنیان جنگ است

بهانه جوی و صحن باغ گشتن تا
دلی که جمعه و شش از جمع گل تنگ است

بسلم و جنگ کسلم نخ و نفاع ساخت
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است

غیر فی که شد از خود بتی نمی بینم
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

حریف باده کسار ندیم یک رنگ
صراحی می ناب و سفینه غزل است

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رکمن نهفته در بغل است

شها بدان کمان چشمش ز کس دو تیر مژه
سیاه بر رگ گل او کرده شاخ سنبل است

مجر فروغ دان ز عنبر اگر گل عران
آتشی از دو جنت از بهر داغ بلبل است

گوئی صبا بس که می جوزد ند از خام سخت
لاله بر دویش افتاده زان می گل گل است

بس که از سرزنه میها بسر شده مرشد را
چوگ کرده بخستی دان کز ستوان جلست

طره شاه و کش سبته کرده دست صبا
آمده بر سر زخوبان چون گل گل است

نه کند سنبل بزم گل گر رقوان خویش
از صراحی ان نه قلقل بلکه مکرار قل است

بر صراحی سعد جامی لب گرد و صد بدحال
در جنان افتاده از غوغای مرغان غلغل است

صبحدم عزم چمن کردم که مواعتدال است
ورنه نیم شبی راه نه کردم نه کلت

تخته خاک زمین گل که دمیدست نگل
لوح صورت گری خامه زنان جگلست

ابر گو سایه مسینداز که گرد لب جوی
سایه نارون بید بهم متصل است

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش
سرکوی غم او منزل و ویران دل خویش

برلب کشت چراغ سحر آمد لالک
کز درد و رگل از نسا و قتان دل خویش

محتسب گر زنه بر خم می ناب شکند
مرجایی که گذد مستان دل خویش

بستانی لکش و می بپرش و یاران بنوش
جاودان زنده بخود امروز بجز مستفعل است

من نتوانم چاشنی درد و غم او
ورنه در ریگ بساط تنعم چه کم است

امید حسن بسی تفت و تنار
قوت عاشق نه میان همه رنج و الم است

نیم شاد و می با تو دمی با مادست
حاصل عمر کرانمایه همین یک دو دم است

وعده لطف و کرم را کمن ای خواجه خلاف
کز کریمان نه دلا خلاف کرم است

قد من کز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشق است کزین قامت اطلاک خم است

خوش بود مدت وصل تو دریغا دریغ
سلطنت کرد بیکلحظه بود خشم است

یا کبا زان همه در میکده محرم نشدند
غیر جایی که بتقوی و ورع متهم است

لطافتی که درخت را ز جمله خم نیست
هزار عاشق اگر باشد آن صنوبر کم است

بزلف عمر و بلبهای حیات امثل و لی
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است

ملال عید چه حسن کار عام است
ملال عید خاصان دور جام است

بیا حیاتی کاشت توبه ما
زمی جوان روزه فردا حرام است

برافروز آتش فکر زناده
که دیگ ما ز روزه نیم خام است

ز روزه تخم شد ایام غمش
خوشا رندی که عیش او مدام است

ز بس بهوشی مستی نماند
که ماه روزه در عالم کدام است

کرم کن نکته و جام و نکیرم ده
که از من تا بمیی نکته گام است

بخاکم نه چو خاک افتاده جایی
بوی جرعه جام کرام است

هفته سیم نوبت که این بدست
گرفت برگ سمن را ببر که بر سمن است

بیاد سال تو وقت جا خست
وصل تو حیات جاودانست

زلف تو تیره تا قیامت تابان
از شعر سیاه سایه مانست

بستی بلباس کج کلاهان
بر موی کمر که این همان است

راندی غب سگ ز ره نهانی
در هیچ سخن که این زبانست

در مهر آنی تو چی و شانی
با اعظم شانگ این چه شانست

مرحند بهر زمان ز عشقت
مرحظه مرا ز داستانست

نادم که ترا شناخت جایی
مرچشمش بر زبان است

کو کو که قطع بیابان عشق آسان است
که کوههای بلا ریگ این بیابان است

حدیث جرعه مرصع میر تا قدر کوی
که سایه بان زره ماندگان مهمات است

ز آرزوی شیره از زره روان کرم می
کر مشق مرغ هوا کوه و دشت بگذاشت

ز نازجون نکشیدی بخود ز من وصل
چه چاکها که ازین حرفتش بدانست

بهند دیده کرت نیست قوت جولان
که برق منزل لیلی قوی در خشانست

چو بود قافله مصر حسن سفر را
متاع عشق جو در کاروان کنعان است

براه عشق تو جایی ز نا له بس نکند
زبان او جو درای از برای افغانست

بی رخت گفتم نگو پری کنم دامن راشک
گفت جایی کار نیکو کردن از پر کردنست

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش
سرکوی غم او منزل و ویران دل خویش

برلب کشت چراغ سحر آمد لالک
کز درد و رگل از نسا و قتان دل خویش

محتسب گر زنه بر خم می ناب شکند
مرجایی که گذد مستان دل خویش

بستانی لکش و می بپرش و یاران بنوش
جاودان زنده بخود امروز بجز مستفعل است

من نتوانم چاشنی درد و غم او
ورنه در ریگ بساط تنعم چه کم است

امید حسن بسی تفت و تنار
قوت عاشق نه میان همه رنج و الم است

نیم شاد و می با تو دمی با مادست
حاصل عمر کرانمایه همین یک دو دم است

وعده لطف و کرم را کمن ای خواجه خلاف
کز کریمان نه دلا خلاف کرم است

قد من کز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشق است کزین قامت اطلاک خم است

خوش بود مدت وصل تو دریغا دریغ
سلطنت کرد بیکلحظه بود خشم است

یا کبا زان همه در میکده محرم نشدند
غیر جایی که بتقوی و ورع متهم است

لطافتی که درخت را ز جمله خم نیست
هزار عاشق اگر باشد آن صنوبر کم است

بزلف عمر و بلبهای حیات امثل و لی
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است

بیا بمن زیر سر اندیا بار کشش که مگر
در آبگشته حیاتی باشد

اگر گشند بگل از بهر بیش را یاد
رود ز تاب جانی اسف

گله شکسته بگر بسته بر گذشته ز من
که رشت عمری آن گل بش شمن است

چو در نظاره آن وی توان مردن
مرا نه از شکایت زبان خویش است

چو گفتش سخن تا خنده گفت یه ناز
که شیوه دارد ناز افزار بان لب دهن است

اگر بکوی تو جایی کشد فغان ای سپهر
بگیر خرده کز او غلبه لبان بمن است

آتش اندر خرمن نازو رخت و دین زد و شست
خال مشکین تو بر رخ دانه زنج دن است

تو دلخوشی و تا بر بام و روزن آمدی
چشم من که بر کنار بام بر رود است

کرچه می پوشد رخ لطف تو را پیرهن
کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهن است

شب نهانی رخ بیایت سوده ام اشک شور
قطره های خون ز اشک من تراود ا

دل اسیر دام جان فرخ خویم بام است
داغ حرمان غم جران سراسر بر تن است

آن رخ نازک جو آبی بوده لطف اما مو
نقش خالت جون سیاهی مانده در چشم

بی رخت گفتم نگو پری کنم دامن راشک
گفت جایی کار نیکو کردن از پر کردنست

کسی ز خوبان وفا هرگز ندیدست ۰ چرا این جمله هرگز ندیدست

کسی نادیده آن بد خو چو ما نیست ۰ که بیداری مرا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه تا دید ۰ کز آهوی خطا هرگز ندیدست

فراش ال جگوم کان گل اندام ۰ زخار آزار پا هرگز ندیدست

ندیده حسرتی کس را چو در چشم ۰ که آب چشم ما هرگز ندیدست

که خونابه چو سان عام گرید ۰ چرا زان جمله هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جانی ۰ خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

خوی تو بی نازک و ما را ادبی نیست ۰ کز نازک بگیرد دولت از عجمی نیست

بنواز قمری وارهت ای چشمهٔ حیوان ۰ کافتاده و جوش غرقه خون تشنه کمی نیست

هر تار زلفت سبب جذبه الفتست ۰ سویت کشش خاطرهای بسمی نیست

از نغمه عرس کن ای مرغ سحر خیز ۰ کامسال در دماغ نوای طربی نیست

عمر بر تو خواب غفلت بود امشب ۰ کین دولت بیدار نشینی همه شبی نیست

بیدات چو خفته دولتکاری غافل ۰ کز طرف دولت تمنای طلبی نیست

کز ره ای لعبت جانی بدل سنگ ترا کی ۰ مرجع ایمان به از آرامش قلبی نیست

خیز شبه یکدل فی چشم کز اکنون شاد نیست ۰ جز دل من کیش نهان غم ز رخت آزاد نیست

کی توانم هر حدیثی با تو گستاخی نمود ۰ چون مرا پیش تو جز یاری بجا رکناد نیست

چون کنم قصه سخن نام تو آید بر زبان ۰ چون کنم جانا که جز نام تو بر لب یاد نیست

ای فلک آموده شرین بزال حیرتم ۰ کین جفاها را خمیازه ز فرهاد نیست

کز سر صد رشتم از دور جان دلا افغان کنی ۰ زانکه خونی از تو کش را طاقت فریاد نیست

کز تو ای چشم مهر خود دل آن مه دلی ۰ هر خوبا زا جور صبر عاشقان جز باد نیست

بر سر راهش فتادم ای که دادن بوده ۰ گفت جانی خیز کاندر دادن خوبان داد نیست

مذهب عشق خود پسندی نیست ۰ جز فقیری و دردمندی نیست

عشق جاودانه نیک شیوه او ۰ چشم نجتی است چشم بندی نیست

بر پسند آنچه میرسد کانجا ۰ ناپسندی چو پسندی نیست

بگذر از خود چو جان که جانانرا ۰ مرجوئی و برکه جوئی نیست

کس نمودی ز خود آن سرکوی ۰ کز دو عالم بسی دو عالم نیست

شد ستم خاک و تو از عار بران پا ننهی ۰ خوار تر بر سر کوی تو ز من جا کی نیست

در همه شهر یکی خانه نه من کرده ۰ بسته خواننوی غم از دوست تو غمگین کی نیست

اهل ادراک بر بسته ترا ک توانند ۰ جای دلشاده هم خالی از اندوه کی نیست

موثر در وجود الا یکی نیست ۰ درین خوف سکرف اصلا کی نیست

ولی جسبر زیکان این نه زیبد ۰ درخت زیر گردون زر کی نیست

جمال اوست تابان در دو عالم ۰ دل از مردان حدم کو دلکی نیست

ز خم چوگان فیض و مساعم کم کی ۰ مبادا نه ز زلفش کو کی نیست

عطای عشق بسیارست و دردا ۰ کز آن بسیار ما را اندکی نیست

ندارد باب عامه منعی هیچ ۰ جز این کین باج بر هر تارکی نیست

بجوی نیستی جای خفته و زو ۰ که سالک را ازین به مسلکی نیست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست ۰ چه جای چین که در روی زمین نیست

ز چشم لاله رخساری درین باغ ۰ که داغ عشق او بر جبین نیست

دوات ما و جودی خسته دلان ۰ بصور کرده اند اما چنین نیست

هیچ یاری به از لوندان سینی ۰ صبح کاری به از لوندی نیست

یافت جای کمال شوخ چاک ۰ گر سپاهانی و نخجوانی نیست

در سیستان اگر بخت ترا رشک نیست ۰ هرگز رخی چو ماه ترا رشک نیست

از خود مکش دلت که ترا عاشق کمی هست ۰ زانگه این پسر در صدای خود دلسوز کمی نیست

مانده زانگ ما جوخود کل ریخ سنگدل ۰ در ره عشق تو تا را غیرازی تو سنگ نیست

از نوای بلبلان بر گو چه حاصل چون تماشا ۰ جام گلرنگ و حریف نازنین آهنگ نیست

ای سر گشته یا خاکی خون آشفته ۰ در بیابان نیست یک سنگ و یکی آهنگ نیست

جون بنام نامزد یک نامه نامه عرات ۰ کز ترا از نامه یا دنامه یا نامک نیست

فالبش یکدم تمنی پسند جای جام را ۰ از سر سنگ لعل پرکن کز پی گلرنگ نیست

کرد ل از عشق تو لم چاک چاک بود ۰ نیست یکدل کز غمش تو در و چاکی نیست

کیست از من که درین باغ گلی نشکفت ۰ که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست

شوق تو زاک تو لم گشت ولی حیف ترا ۰ ای سر به نه منی حلقه فتراکی نیست

خود رویان همه در بردن دل چالاکند ۰ در جهان نیز لیکن خود تو چالاکی نیست

هفته رات چون زلف کج تست — حین راستی ز طرف یا معوج تست

زلف از خاطر شستی لب تو — کمر نی آرزوی انگبین تست

چه سودای زاهد از دلق ملمع — چو از عشقش علم بر استین تست

شدی بر رغم جامی یار اغیار — کمن جانا که مشرط یاری این تست

نجوانی خسرو ابروی تو ماه نو نیست — چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست

مزار زخم کمند بر دلم ز تیغ تو بهست — بیا که مرهم آن جز جراحت تو نیست

قلم بنسخ خط مهوشان کمش کار مزد — بخسن خط تو ماهی در این قلم رو نیست

دوم براه غمت گر غبار رفتم نیست — بجست وجوی تو جون من کسی نمی ارزد

چه شد که زده فرمش تو روی گندم گون — تا کز خسن او در حساب یک جو نیست

چو روی او نتوان تا حجاب هستی دید — دلا به من خویش از وجود خود مگوئی

بگفتهای حسن جامی این کمالت بس — کر ساز نظم را چو تو نوای چو نیست

ای تو مرا خانه چو گوشه ویرانه نیست — خانه خمکار آدم یار چو میخانه نیست

مرغ هوای تو اوفتاده و دولت قوت — حوصله مور را قوت این دانه نیست

دل پاره پاره مرا جمع بود — وان زلف باد بش پراکنده ساخت

چه روی خدا می بود بنده را — که عشق تو صد شاد را بنده ساخت

نزیک تر ز موبت که تا بر سید — ای پا توان عشر بایسته ساخت

بر افشانده بنود قبای بقا — جز آن زنده دل را که بازنده ساخت

بنودم یکی تو سه شر منده ات — نخواهم لبت دوش شر منده ساخت

لبت دده جامی که بخشد جان — بلی مست را باده بخشنده ساخت

بیا کز جمع مشهد مزار شعبده ساخت — که باید کار جمعی کار سازی ست

اگر چه عاقده جمع کار سازی ست — برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت بسعی آن شاه — که قوت جان شهد خود از شهاده ساخت

بصیر گوش دلا رو ز بحر فایده جست — که شرب نیل بجز آب برای فایده ساخت

بود ان لب میگون نشاندر زاده شهد — حسود صورت را تا کی دوا نقش نگاه ساخت

بگلگشت خشت خویش گر سیر نیابد — حریف مرد بهمت را بجوبه ساخت

جو خشن خط در خت بست در حرکل جامی
بیاض صفحه فرخ شد و سیاه ساخت

جشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت — با عاشقان غمزه چرا سان جنگ ساخت

بر من ز جور ان همه سنگی که میدهد — می باید م تنی جو دل تو ز سنگ ساخت

چون شمع در وصال بهر یار کی سبب — کش سنگلاخ باد به جز سنگ ساخت

چشم کمن بستگی دل جون غنچه فرو — استاد فطرت ار ره دل این خدنگ ساخت

لبهای لعل مه ورق گل ز خسن تو — مرغ خمن چرا همین هوی و رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست — هر جند شیشه نا موس تنگ ساخت

جامی کست ریشه تسبیح زهد را — خواهد سبم دزد کشان تا در نگ ساخت

سودای عشقت از ره و صبرم بکاره ساخت — دانه ده کاه کاه مرا جاودانه ساخت

دستش بباد دهر کز ان جوب شانه ساخت — شب در از زلف تو کوتاه بود دست

از خانه کان قمر مرغ تنیده پر — گاه در ون سینه من آشیانه ساخت

کر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ خویش — خواهیم بخشتی ازین آستانه ساخت

بر من سوخت شرح سوز دلم شمع بامدان — از بهر آن زبان دکر از زبانه ساخت

آه جو بر قرار عجب آتشی ست — بهر سه خویش جرا تا زیانه ساخت

جامی شکسته بال جا میت کرشمه — از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

بیا که شاه بستان رخ نقاب انداخت ... نسیم دامن زلف بنفشه تاب انداخت

سحاب اشک گل و بوی یار گلرخ داد ... مراد مرغ چمن را ز اضطراب انداخت

پی نثار قدوم گل از سکوفه نسیم ... بصحن باغ درهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه تا بداد بکام ... کشاد پیرهن از هم ز آفتاب انداخت

توان برابر خورشید طلعتش دیدن ... ز سنگ آن زاله که پیشش جناب انداخت

درون بساغر لاله حرارت تنگ آورد ... اگر نه سنگ نمی عنب از شراب انداخت

بگیر دم ز هوا یاز نظم ترجمانی ... بکوشش شاه گل لوا لوا خوشاب انداخت

بپرتو شمع رخت عکس را فلاک انداخت ... ز رشک خورشید شد و سایه بر سماک انداخت

برق از شعله طلعت رخشانه گرفت ... شعله در غرقه شستی خرمن خاشاک انداخت

خوشا نشاط دلان خوش که هشت علک سرکش ... طوق هر گردن ازان حلقه فراک انداخت

دو زلف مستانه معشوق نرد و زم توخته ... صبا در اطلس فیروزه خود جاک انداخت

مگر حسد بصبای اروح قدس می کنند ... ای خوش ازان پاک که سر در هوای پاک انداخت

هوای حلقه را سر خط و عارض تو ... ز رشک قشر در آتش ادراک انداخت

جای اهلیت اندیشه عشق تو نداشت ... همتش رخت در ساحل خطا ناک انداخت

ز علک دوش ز فرقش من ال اخر خوشت ... شعله آهم چو پروانه علک را بر خوشت

داشتم تنگ گرچه در قرابه جا چو سبک ... خانه را از آتشش اهم چو بهم در خوشت

زاده از سوز غمت ال سنگ و صفی نیست ... آه از ین آتشش کز جوش زند شعله حذر خوشت

واخط افروزه سودای شعار ما سنگ است ... خواهش روزی زبرق آه ما برخوشت

بگرد اول سوختی شعار ما اهل سوخت ... علک از سوز دلش صد بیدل دیگر بوخوشت

خواب خوش آید ث عزان حسن کز خجلش ... شهر با این خوبان آشفته و بسر بوخوشت

چاپی از زده جایی جسمانی می دانش ... از غم آتش علم سردن زده و در خوشت

دلم ز آب و جامم را ب آموخت ... نشت روز مرا ارم شب آموخت

کنن در گریه مرا م عیب جشم ... که این کو مرغ فی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق ... خوشا آن راه رو کز مذهب آموخت

فروشوی ای معلم لوح سیداد ... که یار ان حرف پیش از لعبت آموخت

ستاد دن غیبت انگشم را نه انم ... که این سیر از کدامین کوک آموخت

دلم دور از رخت تا مسجدم دوشش ... پاه و زمره آه و یاریب آموخت

بزرگ جسه شراب لعل جامی ... زان دم کز لبت این شربت آموخت

بیا که شاه بستان رخ نقاب انداخت ... نسیم دامن زلف بنفشه تاب انداخت

سحاب اشک گل و بوی یار گلرخ داد ... مراد مرغ چمن را ز اضطراب انداخت

پی نثار قدوم گل از سکوفه نسیم ... بصحن باغ درهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه تا بداد بکام ... کشاد پیرهن از هم ز آفتاب انداخت

توان برابر خورشید طلعتش دیدن ... ز سنگ آن زاله که پیشش جناب انداخت

درون بساغر لاله حرارت تنگ آورد ... اگر نه سنگ نمی عنب از شراب انداخت

بگیر دم ز هوا یاز نظم ترجمانی ... بکوشش شاه گل لوا لوا خوشاب انداخت

بپرتو شمع رخت عکس را فلاک انداخت ... ز رشک خورشید شد و سایه بر سماک انداخت

برق از شعله طلعت رخشانه گرفت ... شعله در غرقه شستی خرمن خاشاک انداخت

خوشا نشاط دلان خوش که هشت علک سرکش ... طوق هر گردن ازان حلقه فراک انداخت

دو زلف مستانه معشوق نرد و زم توخته ... صبا در اطلس فیروزه خود جاک انداخت

مگر حسد بصبای اروح قدس می کنند ... ای خوش ازان پاک که سر در هوای پاک انداخت

هوای حلقه را سر خط و عارض تو ... ز رشک قشر در آتش ادراک انداخت

جای اهلیت اندیشه عشق تو نداشت ... همتش رخت در ساحل خطا ناک انداخت

لب کشاد ای تا سخن گوی ذ سر لب ریخت ... طره افشاندی که در زد گرد مشک ناب ریخت

باد گلبو باده گلگونت یا از رنگ تو ... بوی گل بربود رفت و رنگش اندر آب ریخت

کس ندانستی چه غم کی با شه امکان کند ... کو مصوری را که خونش هیچ هیچ اصلاب ریخت

نقطه های سجده را بر نرس کرد بیده خون ... یا خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

ام تن پاکت دل سخت ذ بهر ی وه چه گفت ... سیم با بولاد در یک آب ان اعلاب ریخت

وقت من را جا بگشتی شربت خوشت نوش ... وقت اکس خوش که کام من ان احباب ریخت

گلبه جامی تشنه لب هم سند که جوشت بود ... تازه و نزمیوه با پیرامن اصحاب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل بر اب ریخت ... بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

یک دو دن زاد صاف خفت خواند بلبل ... دفتر گل را صبا بر هم زد و در اب ریخت

خاطر ایات در خم ابرو چشکون دانا ... گر کف زاده صاحب سجه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم مدامت چکه ... قطرهای خون بود کز گشته بر قصاب ریخت

بست با ما هم سوی لب بر کمال محکم ... تا سبل بزم امشب زد لهای او تاب ریخت

قشته بودم بر حسن خاطر دولت را دران گل ... باد مسیح خارا در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز صهبای طرب ... عشق تو بر جام او زد سنگ آن آب ریخت

این زمینست که سرمنزل جانان بودست
مطلع نور خ آن مه تابان بودست

این زمینست که شب بوذر ازی گه بودست
جای آمد شد این سرو خرامان بودست

این زمینست که مرجا شریف ری پیچ
پیش ازین بوستهٔ جایش گل رخسار بتان بودست

دامن ناز کش ن نرفته بهر جا بر ازو
اشک صد دست تمنا شرمان بودست

میرد خاک رمش خاصیت آن آیم
که نصیب نظر از جشمه حیوان بودست

بادیا فشانده زمر نوک مژه خون جیگر
مرکجا لعل لب او شکر افشان بودست

جان جای جیست زمن آب و هوا ست
کر بصورت نکشی از خاک خراسان بودست

ابر نیسان سایه بانی بود طارم کردونی زده
لاله سر اصل بر نوش زمرد گون زده

شاه بر رخاست لاله کرده گلگون پیرهن
یا دم قتل مجان دامن بخون اندر زده

فی غلط کشتم ز بر خاک بهر اندر مدتی
آتش دیرخ شهد انش علم بیرون زده

کرده با توقی طبقها را دز تاب پر
کویا صحاک کل بر یکه او بندوان زده

بر سر بر نیلگون اب جیر اغ کرباد
صد هزاران آژده لی زمت دستوان زده

کرچه عکس سبزه در جوزنک ریزد است
زنکها قرا صیقل از صد خاطر فوان زده

مهتاب خوزنکته امروز بر سر های شاخ
شب سکوه خاوری کز قوس خاور زده

جون رسد بر لاله زاد ایم زان سیکیاه
کرتکلف لیلیش برکاسهٔ مجنون زده ست

کسه تا جایی بود سنجیده دامن لطف
حاسد ار طعنی زدست از صبح تا نوروز

دل از تم حنا جام حضا خاتم زده است
هم سکنج برین طارم میسا زده است

نقد خوبان زمقله مطلب کان سکین
دست دار آرزوی سینه فکار زده است

زر و سیمی کر بر و خواجه نظر دوخته است
شت خاکیست که در دیده میازده است

رفت ان جیب که خاره قدم جرخه ست
نیم سوزن که سراز جیب مسیحا زده است

دوست راباش ضباط عمل خود طی کن
بس معلی که زمش نقش معلا زده است

ای غبار ی خیرم کجه روی ره دوست
کاب راه حرم از آبله پا زده است

کرنه نکهت بسی خانه صورت بستی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

نکه کجا بر من خیمه بصحرا زده است
مرد ل نار رخش آتش بسودا زده است

شه جان پایه آه من ازان ماه بلند
که سراپرده بر بن طارم میا زده است

بر فلک کوشه ازان تش که بالا زده است
خاک کوشه ز اشک که بالا زده است

جام آموذ ز بوسیدن خاک قدمش
خرم آنکس که کهی بوسه بران پا زده است

هر غمی کز صنمی خسته دلی خورده بخود
نحوسد از دل و جانش نرسد آزرده است

صید صد خاک رمش خاصیت آب حیات
بس که هر نوشش جی بوسه ز آبخاره است

جای افتاد ز پا زیر لکد کوب جفا
تا بنوازک بتی دست تمنا زده است

مرا عشق غزیزی خوار کردست
بکویم عشق ار من بسیار کردست

نباید از دل بی عشق کاری
مرا این کشت در دل کار کردست

بروز وصل بس آسان بود عیش
شب هجرش جنین دشوار کردست

نی جیسند رقیبت زن مرکوی
ره عشاق را دیوار کردست

مرا آغوش جنت در خور نیست
فلک بخت مرا بیدار کردست

عبادت بوی کار خود را
مرا این آرزو بیکار کردست

کدا ی است جایی لیکن از تو
من دریوزه دیدار کردست

چشم خیال مدتو جو نخل تر بست
نخل جنیال را کن ازین خوبتر بست

کفتی دمی بوعدهٔ کاتشین دلم
از دود آه راه نفس بر سحر بست

برداشت دعوت از سر ما سایه وکر
آن مرغ رام نا شده را بال پر بست

خلعت لطف تقدم تو بر بالای اوست ۰ نامه این جا به تقدم کری قلمرو رای اوست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران ۰ کر چه فرقی بنهادند میان تو و کج کلهان

می نیارد بزبان خامه بکو صفت قدت ۰ راستی زبان کی کند وصف الف قامت دوست

دیده راست سزد جای خرامت چو توئی ۰ بخت فرمانده ای سرو که کردم جایت

خوانت جائی که رسد بذل او ناکرده ۰ حمد الله که آورده خدا آنجا دست

بگلوم کز فراقت جوشم ای دوست ۰ جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

بزیر پای خود کردی سپندم پست ۰ رسانی مایه بر کردونم ای دوست

میان ره روان بودم نپنداشت ۰ زره بردی بیک اشنودم ای دوست

جنان از بهلوی یکدون توستم ۰ که فارغ از ی گلگونم ای دوست

ز نقطه عشق کر خالی بود جیب ۰ چه سود از کج افریدیدنم ای دوست

کم درشت وجاه از سکانت ۰ دلیکن در وفا افزونم ای دوست

بکو جائی سک این آستان نیست ۰ مکن زشت دایه سرونم ای دوست

دور از رخ تو جانم ای دوست ۰ کز هستی خود بجانم ای دوست

هر از همه نیکوان توانم ۰ لیک از تو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پشت ۰ فردا نه بحیله خوانم ای دوست

پیش تو مسنونه نارسیده ۰ از کار رفته تر بانم ای دوست

کفتی ز غم دل تو چونست ۰ دل مپرس تو چونم چه دانم ای دوست

از من منشان زمن که خواهم ۰ جانه دقیقه نشانم ای دوست

جائی بسپر خود نهاده بر در ۰ همچون سک آستانم ای دوست

۱۳۱

دوش بیاد آن چشم مست مدام خون میکریست ۰ سوز من می دید و شمع از من افسون میکریست

کریه من مرا می نمود چیزی نمود ۰ غالبا از شوق آن لبهای میکون میکریست

صبحدم مارب کوابک بود زان آن چشم کریان ۰ یا تو پرورده دل من چشم کریون میکریست

چون نخوانکرده بود دمن بر بدار من امید ۰ در نه بی موجب چرا اسکام مفنون میکریست

آن نه باران بود کز کوی لیلی بر بهار ۰ روزگار سنکدل بر حال مجنون میکریست

دوش روان تا منزل آشوب نه بوی شیر بود ۰ بلکه بر تا بسکین که دو ماتون میکریست

شد جنان جای صحف از لخت بجان کز دوش
سیل اشک از خانه می برد بیرون میکریست

یاد خطی کز بر عقاد تو خوشت ۰ یاد آن صحیفی که نکارد تو نوشت

دانچی راکه دانش نبرد بکنار ۰ سورة الفیل بر کنار تو نوشت

خط سبز صف خط دلبرش ۰ سبزه بر طرف لاله زار تو نوشت

لب او بر شکر سنک و طلاب ۰ مرهم سینه فکار تو نوشت

بر بیاض رخ تو خط سیاه ۰ نقطه در دانتظار تو نوشت

قصه شهوت بتو جامی ! ۰ کن بر نفس آبدار تو نوشت

جز اجابت بر صحیفه دهر ۰ کلمه جز حمد ما و کار تو نوشت

۱۳۲

یاد از کار دل که بی موجب زمانی آزاد نکذاشت ۰ غمی از تیغ تغافل خاطرم افکار نکذاشت

دلم خستم بیاد و حسرت از آزار او ۰ یا من از بارش نمیدانم خدا بسیار نکذاشت

کار او آن بود کار ما جاشقان زار ۰ جون مرا افتاد با او کار دوست از کار نکذاشت

دوه کفت من از نادیدن او سیر شد ۰ دوشش آن جشمی که پیش روی از ان رخسار نکذاشت

اکر از بیداری شبهای من خوابی کریست ۰ انکه فردی دیده جانفای بی شبی بیدار نکذاشت

کی کذشت ای شب دوری مردم بیرحم کز تو ۰ با وجود جشم من بر خاک ره رفتار نکذاشت

بود جای با تماشش بار یکبار ای سکندر ۰ کر کمی کز لطافی داشت با ایثار نکذاشت

شبی با دخت دل پیمان شده رفت ۰ دریغا نه دریغی از پی رفته نه داشت

دلی داشت دران زلف سیه خانه پریشان ۰ آن بخت بکا شد که دل خانه نپرداشت

سیه روزه بر و مهر جو حسن جاودانی ۰ مودا نه آمد و کر نه کریه کذه داشت

جو جمله کنان می شد جانها همه خود را ۰ باخت و جه بی کز سنکدلان نتوان پرداشت

دلش کز نازکی جشم جهان خلوت نکذاشت ۰ از ان طرفی جشم جهان خلوت نکذاشت

تماشا را تو جانی قصه کوتاه ۰ کویند خلق کفتی از شیشه نشد داشت

جو از عزی عشق نتوانم جکذشت ۰ چون از عزی جشمش جکذشت

شاه به کرتا داشته خوانند — کین لطف خداداد آدمی زاد
آن سوخت فلک خرمن عیش — کز وصل نشان نمیدهد جانان
زان شکر جانخوای شیرین من — یک نیشکر جانخوای شیرین
مخ جز وفا نیست جانی — دردا که بجا چه اعتنائی

شب ماه عید از شفق خنجر هلال داد — برکف حریف لعل فام جام زر نگار
خوش حالی که بود جگر بسته اشک او — بر روی زرد لعل سرخش نظر گذشت
فانی که نقش نیستی که بافت رنگ — از خون دشمنان زنیم اسب شه نهاد
شاهی که در مقام تلاشش ماه عید — خم کرد پشت خویش پی خدمت ایستاد
جان زرسیدگان هوا عید لطف او — چون عید نادر سید با سید عید شاد
روز شش بود همیشه زنجت سعید عید — چشم مه نو زدیدنش عید باد
جانی که ماه طلعت او دید و عید کرد — جاناکه هم ز آمدنش ازماه عید یاد

جیحون میدانی صدای جنگ تو خواند — امنت جیحون امنت کانی یاد دهد
منت و افر فرد کان ذوق جماع — در زنه عالم اگر فتنه بپا

آمد این مطرب که از یک نوش — آمده در نقش ذرات وجود
جانی زاده ساحلی خم و خیال — جانی علامت نرد تخته شود
هست این صورت خانه قدسی عشق — لیک گم هم صورتی خود را خود
دلبا لباس حسن لیلی جلوه کرد — صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش هوی خود نه عقد پاره بست — صد در غم بر رخ واعق گشود
دعوت خود خود هوی با خلعت عشق — واعق و محبوبش جز نای نبود
مجلس ساقی و بیدجانی ز آفاق فتاد — جان مست بجای چشم جام افتاد

قدر زر و صحت رست و زدان خود — دزد رکه جان کرد عقده مده ان بگشود
صحت کوی عرصه جو تو کوی لطافت زده — کس درین عرصه جو تو کوی لطافت نزد
جیب جام کز شد از دست فت چاک — تا دی از دست شکن زلف تو آنکار نبود
خرمن کشت خود مبیند و خاکست مخور — کز دم حسرت و خاکست مخور دود
هیستم از دیگ دیده خود خون — کو جواد و بشنو آوش خیال تو مفتود
سود نیلی است روان سیمی قوای عمر تمال — جرم گریان کز شد از سنگ جفای تو کبود
بی کجا جانی نی پا و بس تو سوی دوست — پای او سوده و لی بر رکف پای تو سود

حلقه گوش ترا کو بدین لطف نوید — حلقه بندگی خویش تو در گوش کشید
حلقه گوش ترا تا شه ما حلقه نمود — حلقه سان کار مرا پاد سری خیمت پیچید
گوشت ای سبز از حلقه زر کشت گران — جای آن دارد اگر نای که مادر اشنید
ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم — کز جدایی ز زان راه بدرون نتوانست
زد شه از حلقه گوش تو ترا جره نوی — نتوان گفت که وصل تو بدین دید حسید
هر کجا حلقه زد نامی ملاحت چو دلم — حلقه گوش ترا دید ازان حلقه رمید
گوش کن گوش که از باد غم فرقت تو — حلقه شد قامت جانی بگوشت ترسید

ساقی بشکل جام زد آمد مسلسل عید — می خور بخنده دولت سلطان او سعید
تقوی که روزه برد بعیش و نشاط زد — شکل هلال عید ز تاشش کلید
من عهد ماه عید و می لعل و عیش نقد — فی شاه سان به عهده وفی خلاف از دعید
عهدی چنین شده که زنی عهد کرده ام — جز وعده نقض چنین عهد با عید
عید نوست دیدار نوست و بهار نو — دارد ز هر چه عید نو لذتی جدید
شد ریزه عشرت ما روز عاشقان — باشی همیشه دولت و اقبال بر مزید
جانی شکر لبان هم قند داشته — از جان مزید نیز نمک آنه جا ترید

واعظ اطعن باده پرستان مکن که شاه
یا هم و تسبیح جو توأی میشه نیاز
شبیه می کنند دخت بزه ولی
گفتی تیر هشته جانی آتش افکنم
جانی حسیب لم کوی خان کعبه صفات

حدیث جم و جام و لاله و باده
آبی بر آتش دل غمناک عیشم
تا هم بود دولت وصل تو میسر
اگر نه بود طشت و مهر آفتابه
بود مقصد عمرت بسی خوش جه بودی
پی سنبل عنان متن تار طرفت
بکش زانطلس خرج پای اراده
کف جانی از جام خالی مباد

انکه ادای ترا افواجت

خوش آن بود که با جام گویدش
که ره در خرابات این جنبان
اگر نه بود طشت و مهر آفتابه
که حرف بقا داشتی بر لبانه
خریدار یوسف مشو زین کلاه
که حیف است این پا بدان پای ماند
اجب دعوتی یا ولی الاجابه

بهر جان من بلایی ساخته

ای غلط نقشی تو نوا نگیخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو
دارم از زلف تو صد پاره دلی
آنچنان دیده قریب چشم تو
چشم من هر شب بحث دجوی دل
تا مرا زلف تو از کف داده ام

مشک تر با این همه بیخت
آب چشم ما بخون آمیخته
هر یک از موی دگر آویخته
هر کدام از گوشه یکجا بیخته
خاک کویت را بمژگان بیخته
رشته جان از غم گسیخته

جامی از وصف میات قاصرست

گر چه مردم همه خیال انگیخته

ای سرو روان حسن تو کرده نشان
از چشمه آب حیات تو جوی روان
نازکتری ز برگ سمن در نه گفتی
وصف ترا چنانکه تو می جوئی کی خیال
وقت آن سواره چو بر عرصه دوان
خود را میان راه فکندم بخشم گت
یکبوسش چو در دهم فتاده
برخاستم که دست زنم در عنانش گت
رهنمان فرا عنان دل فرا رفت داده
سر بر نشان باش نهادم بعشوه گفت
جامی بره چو پی من سر نهاده

زهی زوایت ز هر روی نموده
نموده روی خویش تا بر خص جهان
فروغ روی تو عالم بگیرد
ندانم سر عشق کس به از تو
اگر ماند عهد الهیان سالم
وگر نقش عهد دولت عالم
شود زانچه هستی نمودی

جواب ترکیب بند بابا فغانی

رسید از درد آن شاه جوانبخت
فغانش شنیده عقل کی گفت
زدودی زمین چون جانی قدم برگرفت
جهانی نجدت زمین بوسه داده
جو با خاک پایش آرمیده ستاده
چنانکه ارزانه و خورشد زاده
بگردن ز طوق وفا پیش طاعه
که این قصه بر نام جانی نوشته

نشسته اشک فشان چشم بر راه
بهر جا حکم تو بر جای خود نفیس گشته
جو نیست بخت که سازی مشرف لقاء
که بر تو آن عهد بر جای دولت گشاده
نم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو ای عنان فکنده و جانی

جامی ز دوری تو بسی گریه کرد و گفت
باشد که کس نشنود و عالم بکس نگوید

غزل

ای شوخ دلاشوب جهان عشوه‌گر ما
قلب شکن و دلاشوب و جهان‌نگر ما

صبح شب شباب تو بجانست سرد است
ای شمع شبستان فریب لشکر ما

ای سرو چمن بر تو چمن آرزو مند
وی ماه شکر بر تو بر حالت من بیدل بخشای بحال ما

ای کرده ز ناز بر تو آزرده کم و کاست
وی رفته ز دست بر تو از دست دلم دست

بی‌ما بشب خون بجام عشرت ساغر چشم
اگر دوش بخون بی‌گنهان تیغ تو نالود

لب شیرین چو باشد گریه شکر خنده بکنج است
قامت چو بود سرو دلت کی رود از ناز

اسباب عیش جمله مهیاست خود بیار
اغیار تو احباب تو خود بیار

ای بر تو ز عشرت ابد آباد جوانی
وز بهر تو در مجلس ما باد جوانی

روی صنم آذر بزم طرب آباد و سقای خمخانه
رو ساقی تا کیسه دهاوی مزرکنج نهانی

ای برده ز من قصه گری عشوه نمائی
زین نکری یک گله کی تنگ بجائی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی

جانی بو صالش ار جهان بسپارم
روزی که شوم خاک بپوسم کف پائی

جامی از خیل سکان باد غلامان باشد
جنده حلقه گوشان ترا صد جامی

ای ز خاک قدمت چشم مرا سپنائی
چشمه نور ز روی تو گرفت بینائی

ای خوشا آن که چو صد جلوه بروی می‌یافت
بنده وار آن ز تجمل بجلوه بروی می‌تافت

لطف انعام تو عام است ندانم که چرا
بنده بر من در عیش می‌بندد

صوفی ار هوشت آنم شود ای شمع تکل
گر بسیقل ننوازد باشی بیغم شاهی

گر بزم بجوابی جو سلامت کویم
چشم دارم که ببشنام زبان بگشائی

چند سودای بتان دارن خون جوش
تا کی طلعت چو ماه ازین رسوائی

عقل گفتا ز سر دوصل سلاطین بگذر
پیش ازین دل طلبش گر چه بسی سعی نمود

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش
بس بود لذت درد طلب جویائی

جامی از خیل سکان باد غلامان باشد
جنده حلقه گوشان ترا صد جامی

ای ز دوری تو بسی گریه کرد و گفت
باشد که کس نشنود و عالم بکس نگوید

غزل

ای شوخ دلاشوب جهان عشوه‌گر ما
قلب شکن و دلاشوب و جهان‌نگر ما

صبح شب شباب تو بجانست سرد است
ای شمع شبستان فریب لشکر ما

ای سرو چمن بر تو چمن آرزو مند
وی ماه شکر بر تو بر حالت من بیدل بخشای بحال ما

ای کرده ز ناز بر تو آزرده کم و کاست
وی رفته ز دست بر تو از دست دلم دست

بی‌ما بشب خون بجام عشرت ساغر چشم
اگر دوش بخون بی‌گنهان تیغ تو نالود

لب شیرین چو باشد گریه شکر خنده بکنج است
قامت چو بود سرو دلت کی رود از ناز

اسباب عیش جمله مهیاست خود بیار
اغیار تو احباب تو خود بیار

ای بر تو ز عشرت ابد آباد جوانی
وز بهر تو در مجلس ما باد جوانی

روی صنم آذر بزم طرب آباد و سقای خمخانه
رو ساقی تا کیسه دهاوی مزرکنج نهانی

ای برده ز من قصه گری عشوه نمائی
زین نکری یک گله کی تنگ بجائی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی

جانی بو صالش ار جهان بسپارم
روزی که شوم خاک بپوسم کف پائی

ای ز خاک قدمت چشم مرا سپنائی
چشمه نور ز روی تو گرفت بینائی

ای خوشا آن که چو صد جلوه بروی می‌یافت
بنده وار آن ز تجمل بجلوه بروی می‌تافت

لطف انعام تو عام است ندانم که چرا
بنده بر من در عیش می‌بندد

صوفی ار هوشت آنم شود ای شمع تکل
گر بسیقل ننوازد باشی بیغم شاهی

گر بزم بجوابی جو سلامت کویم
چشم دارم که ببشنام زبان بگشائی

چند سودای بتان دارن خون جوش
تا کی طلعت چو ماه ازین رسوائی

عقل گفتا ز سر دوصل سلاطین بگذر
پیش ازین دل طلبش گر چه بسی سعی نمود

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش
بس بود لذت درد طلب جویائی

جامی از خیل سکان باد غلامان باشد
جنده حلقه گوشان ترا صد جامی

مشنو ار که سر کار شد گفته تمام — ور دو ایره ورق نیز برون کام

ما احسن بالک ای جهان گشته تمام — کای عجب ار قمر وی کاه بشام
بی تو کرد بود نگرفته در راه مقام — از عاشق مهجور معشوق چه پیام

ایم و دلی تنگ تر از حلقهٔ میم — در زیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم
حاشا که چو بی کناره جوید ز بلا — چون نام الف ار بشود سراسر بدونیم

گر ای هوس باد هوا پیمودم — در هر کاری خون جگر می بودم
در هر چه زدم دست ز غم فرسودم — دست از همه باز داشتم آسودم

گه در سوزم تو همی روی سفرم — در دو حضرم تو همی بینی حضرم
هر جا که شتم همی چه کردم — جز تو نبود مسیح مرا دمکردم

وقت آنکه قبلهٔ جان رو آرم — خون غشان بوی دل بسکارم

آهنگ جمال جاودانی دارم — حسنی که نه جاودان ازان بیزارم

خون می گریم و ز تو تعجب جهان دارم — کز هر حبه ایرد و خنجر گریان دارم
هر جنبه دلی بوصل شادان دارم — صد داغ بران ز هجر بیجان دارم

گه در هوس روی تو آویزم — گه در هوس زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر جهت بتنگ آویزم — از حسن تو فی الحال درد آویزم

در مسجد و خانقه بسی گردیدم — بس شیخ و مریدرا که پا بوسیدم
فی الجمله ز مستی خود سرمستم — فی الجمله ز خویش بیخبر باشده دیدم

بد تو بهر تعجب شتافته ام — با خون جگر دیده بیاراسته ام
از هر چه رسیده پیش تو تافته ام — تا ره بتعجب تو نیافته ام

هر جا که زنم نوای عشقت شنوم — بر خوان ز صفای عشقت شنوم

دشت رودم نهفته رو تو کشم — با کوه بیم صدای عشقت شنوم

از زلف تو تا ری ترا بودم رفتم — وز لعل تو تا زی نشودم رفتم
زنگ خط از دل ترا بودم رفتم — القصه جهان تا آمده بودم رفتم

تا چند غلام گفته با تو باشم — در کوش نکوش کینه دیا تو باشم
بی تو خواهم که جاودان با غم تو — پاداره دوان و پیر با تو باشم

تا چند فی نفس و خانه بتو ردم — تا کی ره عقل حیله پرداز دوم
از تنگ دلی خود بتنگ آمده ام — یارب کری تا بعد هم باز دوم

خوش آنکه ز تنگدستی خود برهیم — وز تنگ دلی و تنگدستی برهیم
چشم فضای راحت آباد عدم — وز محنت تنگنای هستی برهیم

بی فرهنگی آنا نهر کل می گویم — بی فرهنگی آنا نهر کل می گویم

محرم رازی نهان یافت نشد — با کاغذ و خانه در دل می گویم

از وصل تو شادمان چو گشتم — آن زار نهان باکر گشتم چکنم
بکوی او بسی بیایی آیی — چون باد ز خویش بیخبر گشتم

ز تو تا تعجب اندوه کشم — وین بار غم کرا ز کوه کشم
از در گر تو بی دو لا اندوه کشم — از اندوه کشم از تو ابا اندوه کشم

گاه که من بی تو طرب فی آرم — فی از فی شادی و طرب فی آرم
سیه تو روز من کرد سیاه — روز سیه خویش بشب می آرم

بجهان سر آبی بجهان — جون آب حیات در سیاهی نهان
آمد ز تعجب مای ابنوه — شد تعجب ما ابنوی مای نهان

بی تو دو کون فی نیارزم گردان — وز اصل فرقه سر حلقه ام گردان